

هجویات و ہزلیات

کتابنما

- ۳ ہجو چیست؟
آنا تولی لو ناچار سکی
- ۱۱ موش و گر بہ
اخلاق الاشراف
- ۱۹ رسالہ دلگشا
ترجمہ حکایات عربی
- ۶۳ حکایات فارسی
رسالہ صد پند
- ۶۶ رسالہ تعریفات
رسالہ ریش نامہ
- ۸۳ آن سوی چہرہ عبید زاکانی
شادروان عباس اقبال
- ۱۲۷
- ۱۳۵
- ۱۵۵
- ۱۷۲

هجوویات و هزلیات

عمید زاکانی

مصححات

به انضمام مقاله‌ای عمیق و موشکافانه در طبیعت هجو

از

آناتولی لوناچارمکی

انتشارات ابن سینا

تبریز - بازار شیشه‌گرخانه

تلفن ۷۴۱۵

گزیده ادبیات کهن ایران

۱

در چاپخانه خورشید چاپ شد

زمستان ۴۷

آنانولی لو ناپار سکی

دیگری نیز وجود دارد. در زبان عامه اصطلاحاتی رایج است که «از خنده روده پر شدم!» یا «از خنده مردم!» خوب این اصطلاحات چگونه قابل توجیه هستند؟ چگونه تجربه شادی بخشی چون خنده باعث مرگ و نابودی فردی میشود؟ خنده وقتی برب های فردی می‌نشیند، او را نمی‌کشد. بلکه در واقع سبب مرگ فردی می‌شود که مایه خنده و تفریح شده است.

خنده از نظر روانشناسی

در باره طبیعت بیولوژیک «خنده»، اسپنسر^۱ نظریه جالبی داشت. او معتقد بود که هر ایده، واقعیت و موضوع تازه، علاقه شخص را برمی‌انگیزد؛ هر چیز غیر عادی، مشکلی است که باعث نگرانی مامیشود. برای اطمینان باید هر ایده تازه را بصورت ایده آشنائی درآورد تا حالت اسرار آمیزی و حتی خطرناکی خود را از دست بدهد. بدین ترتیب در مواجهه با ترکیبی از انگیزه‌های بیرونی، بدن انسان فعالیت زیادی از خود نشان میدهد (از نظر بازناتب‌شناسی، بازناتب شرطی نازمای بوجود می‌آورد). ناگهان معلوم می‌شود که مسأله مطروحه یک مسأله سهل و ساده‌ای است. تنها پرده بی‌دوامی در بین است که در وراء آن امری کلاماً آشنا و بی‌هیچ خطری وجود دارد، تمامی «حادثه» کلاً «بی‌اهمیت» است. در این حین ویس شما خودتان را آماده کرده‌اید و نیروهای روانی و جسمی خود را بسیج کرده‌اید؛ در حالی که این بسیج اعضاء کلاماً غیر ضروری است. باید از حالت بسیج درآمد. بدین معنی که نیروی اضافی متمرکز در اندیشگی

۱- هربرت اسپنسر.

تبغ زبان پر فته تر است از زبان تبغ!

«هجو باید که دلپذیر باشد و خشم آورد.»
در این عبارت تناقضی به چشم نمی‌خورد؛ آیا خنده، فی‌نفسه نشان سرخالی و شادی نیست؟ آدمیزاد وقتی می‌خندد که شاد باشد. اگر کسی بخواند موجود دلتنگ و ملول را بخنداند، لاجرم باید خود را در زمره اهل بذله‌گویی و شوخی درآورد.
سوئیت ۱ در باره خود نوشت: «من سر آن ندارم که خلائق را سرگرم کنم. بد نیت آن است که خلق الله را نیش بزنم و تحقیرشان کنم.» این به‌ظاهر حرف برت و نامعقولی بنظر می‌آید. اگر می‌خواهی تحقیرمان کنی، دیگر چرا ما را می‌خندانی؟ اصلاً چرا سخن کنایه آمیز و دو-پهلوی می‌گویی؟
بهر صورت همه می‌دانند که در این رهگذر خنده و تفریح، چیز افزوده مبرجم.
۱- جامانان سوئیت بزرگترین هجو نویس انگلیسی است و صاحب کتاب «سفرهای کالیور».

و تجلی مغز ، باید بلافاصله مورد استفاده قرار گیرد ، یعنی در مسیری جریان باید که حرکت بدنی ایجاد می کند ، اگر جریان انرژی ضعیف باشد ، حرکت حاصل نیز ناچیز خواهد بود ، یعنی شدتی که فقط لبها را از هم جدا می کند ، اگر انرژی بیشتری در کار باشد ، دیافراگم سینه انشاع پیدا می کند و خنده ملین‌داری حاصل میشود : « خنده نعره‌ای » ، « خنده‌ای که اشک به چشم می آورد » ، « خنده‌ای که آدمیزاد را رودبر می کند » ، این حالت حاد وقتی پیش می آید که همه راه حل‌های غیر منظره نسبت به مسایل جدی ، یا سلسله بازتابی‌های مشابه تولید کنند .

باید متوجه شد که انشاع دیافراگم سینه ، صدای خنده را ایجاد می کند . انشاع دیافراگم ، هوای ریه‌ها به بیرون دفع می شود . طبق عقیده اسپنسر این حالت یک نوع در پیچه اطمینان ، تازه‌ای است . زیرا که از شدت جذب اکسیژن خون می کاهد ، و فعالیت حرکت مختلف مغز را کم میکند . بدین ترتیب خنده وسیله خاصی برای در آمدن از حالت بیسیجی به کار می آید .

امروزه کارها در روشن شده که چرا خنده یک تجربه شاد و لذت آور است . در مقابل فشار خارجی ، شما دست و پای خود را جمع و جور میکنید و به حالت آماده باش در می آید و بعد از حالت بیسیجی بیرون می آید و به حالت متعادل خود بر می گردید . خنده فقیهه آمیز شما از روی خوش طبیعتی نشان این واقعیت است که در حال حاضر باوضنی جدی طرف نشیند . خنده تن آسایانه دلالت می کند بر اینکه شما بر مثنی مشکلات غالب آمده‌اید .

امروزه هجو نویسی پیش از هر چیز یک محقق و ناظر تیزبینی است که به مثنی خصوصیات متغیر جامعه در قالب مشکلاتی که برای جامعه مطرح است ، توجه دارد . شما ، خوانندگان آثار و افکار عمومی او بدان خصوصیات عنایتی ننارید و بی آن‌ها را دست کم نمیگیرید .

روزنامه‌نگار دریان یک حالت جدی و جالب توجه خواننده به یک بدی ، آن را به صورت مانع جدی و پراهمیتی در راه جریان عادی امور بدخ شما میکند . او از کار خود بیشتر برای ارباب شما استفاده میکند . هجو نویسی با روزنامه‌نگاری این فرق را دارد که اولی میخواهد شما بر بدی بخندید ، یعنی درزایدگیه در مواجهه با بدی شما غالب هستید و بدی زبون و باوان است و شما متوانید آن را به درخشند بگیریید . بدین ترتیب از ظرافتی نیز ، شما ازخود بدی بالاتر و بالاتر هستید .

از این دو شیوه کار هجونویس بر اساس طرح حمله و تاخت و روضن استوار است که شما دشمن را نیز مغلوب قلمداد میکند و جماعت را بدرخشند او وامیدارد .

همه از این نوع شوخی خوششان می آید . زیرا که اگر شما فردی را مسخره کنید ، معنایش این است که او زشت و ناجور است و خصوصیات او در شما ترس یا هیچگونه احترام و سپاسی بر نمی انگیزد . شما قدرت خودتان را احس و لمس می کنید . با مسخره کردن فردی ، خود را از او برتر نشان می دهید . از این روش وحشتناک ، **سئو قول ۱** در « **پابلوس** » خود

۱- گو گو گو نویسنده روسی و صاحب کتاب بسیار معروف « **نومرود** » است . **پابلوس** ، او نیز در شمار شاعرهای زمان نویسی بحساب می آید .

استفاده کرده .
- کی را دارید مسخره می کنید ؟ شما دارید بدیش خودتان می خندید !
باین معنی که : خوبیهایی که من در وجود شما دیدار کرده‌ام وارد به خصوصیات بدتان که زشت و منفور و در عین حال مزاورتر حرامند ، می خندد .

هجو نویسی در این پیروزی سپیم است . او میگوید : بگذار دشمنانمان را مسخره کنیم . من به شما این اطمینان را میدهم که آنها در خود ترجم و دلسوزی هستند و ما از آنها خیلی قوی تر هستیم .

در این صورت است که خنده آدمی را از پای درمی آورد . اگر روزنامه نویسی شما را میبازد علیه دشمنی دعوت کند ، قصدش این نیست که دشمن آزبای درآمنه . امکان دارد او ثابت کند که دشمن از شما برتر است . لیکن اگر فردی شما را به تمسخر دشمن فرا خواند ، باین مفهوم است که شما دشمن را به صورت موجودی مغلوب تصور کنید که بر او پیروز گشته‌اید و می توانید با او به تحقیر و تحقیر رفتار کنید .

خنده فقیهه آسایانه پیروزمندان نشانه یک پیروزی مطلق و آسان یافته است . اما چرا هجو باید خشم آور دو کند باشد ؟ (و هجوهی که چنین نباشد ، هجو بدی است) .

فی الواقع مسأله اساسی همین است . زیرا که هجو فقط و نمود میکند که دشمن تا این حد ضعیف و حقیر است و درخشند کردنش بر ایمان کفایت میکند و امکان دارد که تا بحال ازنا درآمنه باشد . اما هجو تنها به این هم

قانع نیست . در اکثر موارد هجو نویسی شما را میبازد که دشمن (که به بر انداختنش پای فشرده است) سخت وحشت انگیز و خطرناک میباشد . پس تلاش میکند تا بازان و باور آن خود - خوانندگانش - را تشویق کند . او تنها سعی میکند با فمزبازی خاصی دشمن را از میدان بدرکند : زود بدهد تا بیرون خواهم ریخت ! نپاکی که از دشمنان برمی آید ، مسخره کردن تو است !

هجو میگوید با خنده دشمن را از پای دراندازد . کمترین موفقیتش این است ، و بیشترش به غیظ آوردن دشمن .

در این حالت خنده به جای اینکه بیرون مندا نه و فقیهه آسای باشد ، به شکل درخشند و طعنه جلوه میکند که علامت تاخت و حمله پشدار را دارد و باخشی گران همراه است . طعنه و بیش ، تالشی است در رأی پیروزی و فتح و از شکست و مغلوبی به دور است . طعنه تیری است که از کمان خنده ره می شود . نه چون تر **فقیوس ۱** به طرف پائین . که آن تیر از بالا بود و این یک از پایین است .

چنین کاری چگونه ممکن است ؟ آیا هجو نویسان از نوجوانان بی احتیاطی ، بی تدبیر ، لافزن ، گستاخ و فریبکاران ابناء بشر اندکی بالاترند و تنها به تحقیر دشمن میپردازند که در واقع هیچ هم خفرو کم اهمیت نیستند ؟ نه . بلکه با ریکتر و دقیق تر از این حرفها است . در واقع هجو نویسی غالباً بر آنچگونه مسخره اش میکند پیروز است . اما پیروزی او فقط

۱ - اشاره به الهه روشنائی - **فقیوس** پولو - است که تیری به سوی پایش انداخته و او را که در میان آذوهای قول آسانی سمبول تاریکی میباشد ، به قتل رسانید .

بیروزی تئوریات است. اگر همچو نویسنده گذشته از عواطف عالی و بیرونی فکری از قدرت جسمانی لازم نیز بیبرفتد باشد، میتواند به آسانی بردش خود دست یابد و فاتحانه خنقه خود را سرد کند. لیکن مشکل در این است که پایتین سقوط نمیکند، «فرسوده و نابود نمیکرد» و «قیامت» زیرا که «آپولو» ای ماکسانی با چنان قدرت در اختیار ندارد و تیرش نیز آنچنان نیز بسته شاک نیست.

همچو، با بیروزی اخلاقی است که بیروزی مادی را کم دارد. بنا بر این کلام روشن و آشکار است که همچو هنگامی با پیشگامه ترین حدش میرسد که در اختیار طبقه بالنده یا گروه اجتماعی جدیدی باشد که با ایدئولوژی تازه‌ای زوی کار می‌آیند و ایدئولوژی آنان نیز از ایدئولوژی مسلط پیشرفته‌تر و مترقی‌تر است، ولی هنوز به آن مرحله از فنون نرسیده که دشمن را از میدان براند. قدرت عظیم و واقعی همچو در بیروزی بر تحقیر دشمن و ترس پنهانی از آن نهفته است. سم‌کشنده و بیروزی سرسام‌آور نفرت نیز اغلب با ملالی همراه است که مانند چهارچوبی سیاه برگرد تصویرهای سرزنده و درخشان همچو حلقه‌زده، تناقض همچو حقیقت جوئی آن نیز در این است....

ترجمه‌ی غلامحسین فرزند

که شاعر چو راجد تصور همه
بصاف همه تا قیامت ۱۳۵۲
فرودوسی

موش و گریه

همچو منقار

بیا بشنو حدیث گریه و موش!
که در معنای آن حیران بمانی

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
بخوانم از برایت داستانی

❖❖❖

قصه موش و گریه بر خوانا!
گوش کن همچو در غلطانا!
بود چون ازدها به کرمانا
شیر دم و پسلنگ چنگانا
شیر درنده شد هراسانا
شیر از وی شدی گریزانا
از برای شکار موشانسا
همچو دزدی که در بیا بانا
جست بر خرم می خروشانسا
مست شد همچو شیر غرانسا
پوستش پرکنم ز کاهانسا؟
که شود رو برو به میدانسا!

ای خردمند عاقل و دانسا
قصه موش و گریه مظلوم
از فضای فلک، یکی گریه
شمکتن لیل و سینه‌اش چوسبر
از غریبش به وقت غرییدن
سره‌سفره چون نهادی‌بای
روزی اندر شراپناه‌شدی
در پس خم می، نمود کمین
ناگهان موشکی ز دیواری
سربختم بر نهادو می نوشید
گفت: کوگر به تاسرش بکنم،
گریه در پیش من، چوسگک باشد

چنگک و دندان زدی به سوهانا
چون پلنگی، شکار کوهانا
عفوکن از من این گناهانا
نخورم من فریب و مکرانا
آر... این ق... مسلمانا
سوی مسجد شدی خرامانا
ورد میخواند، همچو ملانا
ندرم موش را به دندانان!
من تصدق دهم دو من نانا!
تا به حدی که گشت گریانا
زود برد این خبر به موشانا
زاهد و عابد و مسلمانا!
در نماز و نیاز و افغانا!
همه گشتند شاد و خندانان
هر یکی کدخدا و دهقانان
هر یکی تحفه های الوانان
وان دگر بره های بریانان
وان دگر یک طبق ز خرمانان
وان دگر ماست باکره نانان
افشره آب لیمو عمانان

گر به این را شنید و دم نزدی
ناگهان جست و موش را بگرفت
موش گفتا که: من غلام توام!
گر به گفتا: دروغ کمتر گوی!
می شنیدم هر آنچه می گفتی
گر به آن موش را بکشت و بخورد
دست و رو را بشت و مسح کشید
بار الها که توبه کردم من
بهر این خون ناحق، ای خلاق
آفتد لایه کرد و زاری کردی
موشکی بود در پس منبر
مژدگانی که: گر به تائب شد
بود در مسجد، آن ستوده خصال
این خبر چون رسید بر موشان
هفت موش گزیده برجستند
بر گرفتند بهر گر به زهر
آن یکی شیشه شراب به کف
آن یکی طشتکی پر از کشمش
آن یکی ظرفی از پنیر به دست
آن یکی خوانچه پلو بر سر

با سلام و درود و احسان
کای فدای رحمت همه جانان
کرده ایم ما، قبول فرمانان
«رزقکم فی السماء حقانا»
رزق امروز شد فراوان
از برای رضای رحمانان
روزیش میشود فراوان
قدمی چسند ای رفیقانان!
نشان همچو بید لرزانان
چون مبارز، به روز میدانان
هر یکی کدخدا و ایلخانان
یک به دندان، چو شیر غرانان
زود بردند خبر به موشانان
خاکتان بر سر ای جوانانان!
گر به با چنگک ها و دندانان
شد لباس همه سیاهانان
ای دریغا رییس موشانان!
میرویم پای تخت سلطانان
از ستم های خیل گربانان

زرد گریه شدند آن موشان
عرض کردند با هزار ادب:
لابق خدمت تو پیشکشی
گر به چون موشکان بدید، بخواند:
من کرسنه بسی بر دم
روزه بودم به روزهای دگر
هر که کار خدا کند، به یقین
بعد از آن گفت: پیش فرماید
موشکان جمله پیش میرفتند
ناگهان گر به جست بر موشان
بنج موش گزیده را بگرفت
دو بدین چنگک و دو بدین چنگال
آن دو موش دگر که جان بردند
که: چه بنشسته اید ای موشان!
بنج موش رییس را بدرید
موشکان را از این مصیبت و غم
خاک بر سر کنان همی گفتند:
بعد از آن متفق شدند که ما
تابشه عرض حال خویش کنیم

دید از دور ، خیل موشانا
 کای تو شاهنشهی به دورانا !
 زان ستمگر تو داد ستانا
 حال حرصش شده فراوانا
 چون شده نایب و مسلمانا
 شاه فرمود : کای عزیزانا !
 که شود داستان به دورانا !

شاه موشان نشسته بود به تخت
 همه بیک بار کردش تعظیم
 گریه بر ما بسی ستم کرده
 سالی بیک دانه میگرفت از ما
 این زمان پنج پنج میگردد
 درد دل چون به شاه خود گفتند
 من تلافی به گریه خواهم کرد

سید و سی هزار موشانا
 همه با سیفهای برانا
 تیغها در میانه جولانا
 از خراسان و رشت و گیلانا
 هوشمند و دلیر و فطانا
 نزد گریه ، به شهر کرمانا !
 یا که آماده باش جنگانا !
 شد روانه به شهر کرمانا
 که : منم ایلچی ز شاهانا
 غزم جنگ کرده شاه موشانا !

بعدیک هفته ، لشگری آراست
 همه با نیزهها و تیر و کمان
 فوجهای پیاده از یک سو
 چون که جمع آوری لشکر شد
 بیکه موشی ، وزیر لشکر بود
 گفت : باید یکی زما برود
 یا نیا پای تخت در خدمت
 موشکی بود ایلچی ز قدیم
 نرم نرمک به گریه حالی کرد
 خبر آورده ام برای شما

یا که آماده باش جنگانا !
 من نیایم برون ز کرمانا !
 لشکر معظمی ز گریسانا
 از صفاهان و یزد و کرمانا
 داد فرمان به سوی میدانا
 لشکر گریه از کهستانا
 رزم دادند چون دلیرانا
 هر طرف رستمانه جنگانا
 که نیاید حساب آسانا
 بعد از آن زد به قلب موشانا
 گریه شد سرنگون ز زینانا
 که : بگیرید پهلوانانا !
 بهر فتح و ظفر فراوانا
 لشکر از پیش و پس خروشانا
 با کلاف و طناب و ریسمانا
 این سگ رو سیاه نادانا !
 غیرتش شد ، چو دیک جوشانا
 کند آن ریسمان به دندانا
 که شدند بدخاک یکسانا
 شاه از یک جهت گریزانا

یا برو پای تخت در خدمت
 گریه گفتا که : موش که خورده
 لیکن اندر خفا تدارک کرد
 گریه های براق شیر شکار
 لشکر گریه چون میا شد
 لشکر موشها ز راه کویر
 در بیابان فارس ، هر دو سپاه
 جنگ مغلوبه شد در آن وادی
 آنقدر موش و گریه کشته شدند
 حمله سخت کرد گریه جوشیر
 موشکی اسب گریه را پی کرد
 الله الله فتاد در موشان
 موشکان طبل شادبانه زدند
 شاه موشان بشد به فیل سوار
 گریه را هر دو دست بسته بهم
 شاه گفتا : بسدار آویزید
 گریه چون دید شاه موشان را
 همچو شیری نشست بر زانو
 موشکان را گرفت وزد به زمین
 لشکر از یک طرف فراری شد

مخزن تاج و تخت و ایوانا !
پسادگار عبید زاکانا

از میان رفت ، فیل و فیل سوار
هست این قصه عجیب و غریب

❖ ❖ ❖

که شوی در زمانه شادانا !
مدعا فهم کن ، پسر جانا !

جان من پند گیر از این قصه
غرض از موش و گربه بر خواندن

پایان

هنرمند برای ضرب زدن به هر آنچه که کهنه
شده و مرده ، از سلاح های موجود در زرادخانه
رنالیم مردم برای نظیر هرل ، هجو و ملنگ
استفاده می کند .

دیباچه

شکر نامحسوس و حمد نامحدود حضرت واجب الوجود را «جلت قدرته» (باشکوه بادقدرتش!) . که زیور عقل را بعبایه وجود انسان ساخت ، تا به وسیلت آن در کسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل گردانید . و صلوات نامعدود نثار روضه منور معطر سید کائنات محمد مصطفی علیه اکمل التحیات (کامل ترین درودها براو) باد! که کسوت خلق و منشور خلقش به طراز «لولاک لما خلقت الافلاک» (اگر تو نبودی ، افلاک را خلق نمیکردم) و طغرای «انک لعلی خلق عظیم» (همانا تو صاحب خلقی عظیم هستی) معطر و موشح گشت . و سلام و تحایا (درودها) بر اولاد و انصار او که «بایهم افتدیم اهتدیم» (هر یک را که پیروی کنید، رستگار میشوید).

بر رأی کمال که روی سخن در ایشان است ، پوشیده نمائند که بر بدن هر فردی از افراد انسان جوهری شریف - که آن را روح خوانند - از عالم امر «قل الروح من امر ربی» (بگو روح امر پروردگار من است!) موکل است و بروی قهرمان (مسلط) . حقیقت آدمی عبارت از آن جوهر است . و او پیوسته بذات خود قائم است و از فنا محروس و مصون و مستعد ترقی و کمال.

۲۰

و چنانچه بدن از شهوات و لذات محسوس و محفوظ میگردد و روی در عالم سفلی دارد ، روح نیز از معرفت حضرت عزت - که ثابت غایبات است - غرضشانه - و ادراک حقایق و افاضت خیرات بهره مند میگردد و روی در عالم قدس دارد . و چنانکه بدن به واسطه امراض مزمنه از خاصیت خود فرامی ماند ، روح نیز کیفیتی و ماهیتی دارد که چون به مرضی از امراض که بدو مخصوص است از حجاب و مال و اکتساب شهوات و التفات به لذات عالم سفلی مبتلی میگردد ، از خاصیت فرو میماند که آن مشاهده حضرت نورالجلال و ادراک معقولات و افاضت خیرات است . همانا شاعر در این معنی گفته باشد :

بیت

ترا از دو گیتی بر آورده اند به چندین میانجی پیورده اند
نخستین فطرت پسین شمار توفی خویشتن را به بازی مدار
(فردوسی)

و چنانچه املبا همت بر ازاله (از بین بردن) امراض بدن و حفظ صحت آن مصروف گردانیده اند ، انبیا نیز نظر همت بر دفع آفات و امراض روح گماشته اند تا او را از ورطات مهلکه و گرداب جهل و نقصان به ساحل نجات و کمال رسانند . مرد خردمند چون به نظر دقیق تأمل نماید ، بروی روشن شود که مقصود از ارسال مقلدان امانت رسالت ، تهذیب اخلاق و تطهیر سیر بندگان است . و این معنی بر لفظ شاعر بدین سیاق طاری (جاری) :

بیت

گر نبی آید وارنه ، تو لکو سیرت باش
که به دوزخ سرود مردم پاکبزه سیر

۲۱

خود حضرت رسالت ، نقاب زچهره عروس این معنی برانداخته و
 جمال این تلویح را بر سر این تشریح جلوه داد که « بعثت لائمم مکارم الاخلاق »
 (برای کمال بخشیدن بهمکارم اخلاقی برانگیخته شدم) . قوانین این قسم را
 که علم اخلاقی و حکمت عملی خوانند ، علماء سلف در مطولات (کتابمفصل)
 که فهم فقیر این فقیر از ادراک شدهای از آن قاصر است استکمال خلف را
 به وجه احسن و طریق ایمن در قید کتابت کشیده اند . و از وقت و زمان مبارک
 آدم صفی تا بدین روزگار ، اشراف بنی آدم به مشقت بسیار و ریاضت به کمال
 فضائل اربعه - که آن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت ۱ است - سعی
 بلیغ به تقدیم رسانیده اند . و آن را سبب سعادت دنیا و نجات عقبی شمرده
 و گفته اند :

بیت

بهر مذهب که باشی ، باش نیکو کار و بخشنده !

که کفر و نیک خوئی به ز اسلام و بد اخلاقی
 اکنون که در این روزگار زبده دهور (روزگاران) و خلاصه قرون
 است ؛ چون مزاج اکابر لطیف شده و بزرگان صاحب ذهن بلند رأی پیدا
 گشتند ، فکر صافی و اندیشه شافی بر کلیات امور معاش و معاد گماشتند ، سنن
 و اوضاع سابق در چشم تمیز ایشان خوار و بیمایه نمود . و نیز به واسطه گرور
 زمان و مرور اوان ، اکثر آن قواعد انداس (کهنگی) پذیرفته است . احیای
 آن اوضاع بر خاطر خطیر و ضمیر متبیر (درخشان) این جماعت گران آمد .
 لاجرم مردوار پای همت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهادند . و از بهر معاش و

۱ - افلاطون فضائل را به چهار نوع تقسیم بندی کرده بود .

معاد خود این طریق - که اکنون در میان بزرگان و اعیان متداول است ،
 چنانچه این مختصر بر شرح شدهای از آن مقصود است - پیش گرفتند و بنیاد
 کارهای دینی و دنیوی بر آن مبنا مستحکم گردانیدند .
 در معانی باز است و سلسله سخن دراز ، در غرض شروع کنیم . مدتی
 شد که این ضعیف - عبیدزاکانی - را در خاطر اختلاجی (اندیشه تازه ای
 در ذهن) میبود که مختصری مبنی بر بعض اخلاق قدما - که آن را خلق
 اکنون منسوخ (مهر باطل خورده) میخوانند و شدهای از اوضاع و اخلاق
 اکابر این روزگار که این را مختار (گزیده) میدانند - به تحریر رساند .
 تا موجب فایده طالبان این علم و مبتدیان این راه باشد . که به اخلاق الاشراف
 موسوم است ، در قلم آورد و آن را بر هفت باب قرارداد . هر باب مشتمل بر دو
 مذهب . یکی مذهب منسوخ که قدما بر آن نهج زندگانی کرده اند و یکی
 مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده اند و بنای امور معاش و
 معاد بر آن نهاده . هر چند که حد این مختصر به هزل منتهی میشود اما :

بیت

آن کس که ز شهر آشنائست داند که متاع ما کجائست
 مأمول (آرزو) این ضعیف در سعی این مختصر آنکه ؛
 مگر صاحب دلی روزی به جائی کند در کار این مسکین دعائی !

مذهب منسوخ

حکما در حد حکمت فرموده اند: «الحکمة استكمال النفس الانسانية في قوتها و العلمية العملية . اما العلمية فانها تعلم حقايق الاشياء كما هي . و اما العملية فانها تحصيل ملكة نفسانية بها تقدر على اصدار الافعال الجميلة والاحتراز عن الافعال القبيحة وتسمى خلقا .»

(حکمت کمال جوئی نفس انسان است بهمدد قوه علمی و عملی . لیکن قوه علمی درک حقایق اشیاء - آنچنانکه هستند - میباشد . و اما قوه عملی تحصیل ملکه نفسانی است که بهکمک آن انجام کارهای شایست و اجتناب از کارهای ناشایست مقدور میگردد . و آن را اخلاق گویند .)

مصراع

بهر کجا که در آمد یقین، گمان برخاست .
و قوه عملی آن باشد که قوا و افعال خود را مرتب و منظم گرداند.

چنانکه باید دیگر مطابق و موافق شوند . تا به واسطه آن مساوات اخلاق او مرضی (پسندیده) گردد . هرگاه این علم و عمل بدین درجه در شخص جمع آید ، او را انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت ؛ و مرتبه او اعلی مراتب نوع انسان باشد . چنانچه حق تعالی فرموده : « توتی الحکمة من یشاء و من یوتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً . » (هر که را خواهد دانش و حکمت بخشد و کسی را که دانش بخشید ، خیر بسیار بخشیده است .) و روح او بعد فراق بدن ، به نعيم مقيم و سعادت ابد و قبول فیض خداوند مستعد گردد . .

مصراع

وین کار دولت است ، کنون تا که را رسد
تا اینجا مذهب قدما و حکما است .

مذهب مختار

چون بزرگان و زیرکان خرده دان - که اکنون روی زمین به ذات شریف ایشان مشرف است - در تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد آن تأمل نمودند و سنن و آرای اکابر سابق پیش چشم برداشتند ، خدمتشان را بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آمد . می فرمایند که : بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن به بقای بدن متعلق است و فنای آن به فنای جسم موقوف . و می فرمایند که : آنچه اینها فرموده اند که او را کمال و نقصانی هست و بعد فراق بدن به ذات خود قائم و باقی خواهد بود ،

محال است . وحشر و نشر امری باطل ، حیات عبارتست از اعتدال ترکیب بدن باشد . چون بدن متلاشی شد ، آن شخص ابداً (برای ابد) ناچیز و باطل گشت . آنچه عبارت از لذات بهشت و عقاب دوزخ است ، هم در این جهان میتوان بود . چنانکه شاعر گفته :

بیت

آن را که داده اند ، همین جاش داده اند

و آن را که نیست ، وعده به فرداش داده اند!

لاجرم از حشر و نشر و عقاب و عذاب و قرب و بعد و رضا و سقوط (خشم و قهر) و کمال و نقصان فراغتی تمام دارند ، و نتیجه این معتقد آنکه همه روزه عمر در کسب شهوات و نیل لذات مصروف فرموده ، میگویند:

رباعی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی

وز هفت و چهار دایم اندر تفتی

می خور! که هزار بار بیشتر گفتم :

باز آمدنت نیست ، چو رفتی رفتی!

(حکیم عمر خیام)

و اکثر این رباعی در صندوقه گور پدران مینویسند :

رباعی

زین سف ف برون ، رواق و دهلیزی نیست

جز با من و تو ، عقل و تمیزی نیست

ناچیز که وهم کرده کان چیزی هست

خوش بگذراز این خیال، کان چیزی نیست!

و به سبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق، پیش ایشان

خوار و بی مایه مینماید :

بیت

بر او بک جرعه می هم رنگ آند گرامی تر ز صد خون برادر

الحق زهی بزرگان صاحب توفیق! که آنچه چندین هزار سال با وجود

تصفیه عقل و روح محبوب ماند ، بی زحمتی برایشان کشف شد!

مذهب منسوخ

حکما فرموده اند که : نفس انسانی را سه قوه متباین است که مصدر افعال مختلف میشود . یکی قوه ناطقه که مبدأ فکر و تمیز است . دوم قوه غضبی ، و آن اقدام بر احوال و شوق ترفع (جاء طلبی) و تسلط بود . سوم قوه شهوانی که آنرا بهیمی گویند و آن مبدأ طلب غذا و شوق به مآکل و مشارب و مناکح بود . هر گاه انسانی را نفس ناطقه به اعتدال بود در ذات خود و شوق به اکتساب معارف یقینی علم حکمت او را به تبعیت حاصل آید . و هر گاه که نفس سبعی یعنی غضبی به اعتدال بود و انقیاد نفس عاقله نماید ، نفس را از آن فضیلت شجاعت حاصل آید . و هر گاه حرکت نفس بهیمی به اعتدال بود و نفس عاقله را متابعت نماید ، فضیلت عفت او را حاصل آید . چون این سه جنس فضیلت حاصل آید و باهم ممزاج گردند ، از هر سه حالی مشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود و آن فضیلت را عدالت گویند و حکما نجاع کسی را گفته اند که در او نجحت (جو انمردی) و همت بلند و سکون نفس

و ثبات و تحمل و شجاعت و تواضع و حمیت و رقت باشد . آنکس را که بدین فضیلت موصوف بود ثنا گفته اند . و بدین واسطه در میان خلق سرافراز بوده و این عادت را قطعاً عار نداشته اند . بلکه ذکر محاربات و مقاتلات چنین کس در سلك مدح کشیده اند و گفته اند :

بیت

که سرمایه مرد، مردانگیست دلیری و رادی و فرزنانگیست

مذهب مختار

اصحابنا میفرماید که : شخصی که بر قضیه هولناک اقدام نماید و با دیگری به محاربه و مجادله در آید ، از دو حال خالی نباشد . یا به خصم غالب شود و بکشد یا به عکس . اگر خصم را بکشد ، خون ناحق در گردن گرفته باشد و به تبعیت آن لاشک عاجلا و آجلا (دیر یا زود) بدو ملحق گردد . و اگر خصم غالب شود ، آنکس را راه دوزخ مقرر است . چگونه عاقل حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد اقدام نماید . کدام دلیل روشن تر از اینکه هر جا عروسی یا سماعی یا جمعیتی باشد مشتمل بر لوت (خوراک) و حلوا و خلعت و زر ، محنتان و حیزان و جنگیان و مسخرگان را آنجا طلب کنند . و هر جا که تیر و نیزه باید خورد ، ابلهی را یاد دهند که : تو مردی و پهلوانی و لشکر شکنی و گرد دلاوری ! و او را برابر تیغها دارند . تا چون آن بدیخت را در مصاف بکشند ، حیزان و محنتان شهر شماتت کتان کون جنبانند و گویند :

بیت

تیر و تیر و نیزه ، نمیآرم خورد لوت و می و مطربم نکومیسازد

و چون پهلوانی را در معرکه بکشند، حیزگان و محنتان از دور نظاره
کنند و با هم گویند: ای جان خداوندگار حیز زی و دیرزی! مرد صاحب حزم
باید که روز هیجا (جنگ) قول پهلوانان خراسان را دستور سازد که میفرمایند:
« مردان در میدان جهند، ما در کپدان جیمیم ». لاجرم اکنون گردان و
پهلوانان این بیت را نقش نگین ساخته اند.

بیت

گریز به هنگام، فیروزی است خنک پهلوانی کش این روزی است!
از نوحاسته اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی بدو رسید، برو
حمله کرد. نوحاسته از کمال کیاست تضرع کنان گفت: «ای آقا خدای را بهم گام
مکش». یعنی بگام مرا و مکش مرا. مغولش برو رحم آورد و بر قول او کار کرد.
جوان به یمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت. گویند بعد از آن سی سال دیگر،
عمر در نیکنمایی بسر برد. زهی جوان نیکبخت! گویا این مثل در باب او گفته اند:

بیت

جوانان دانا و دانش پذیر سزد گسر نشینند بالای پیر
ای یاران، معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید! مسکین پدران
ها که عمری در ضلالت بسر بردند و فهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت!

باب سوم

در غفت

مذهب منسوخ

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنه ماضیه، غفت
را یکی از خصایل اربعه شمرده اند و در حد آن فرموده اند: غفت عبارتست
از پاکدامنی. و لفظ غیف بر آن کس اطلاق کردند که چشم از دیدن نامحرم،
و گوش از شنیدن غیبت، و دست از تصرف در مال دیگران، و زبان از گفتار
فاحش و نفس از ناشایست بازداشتی. چنین کس را عزیز داشتندی. و آنکه
شاعر گفته:

بیت

بر همه خلق سرافراز بود، هر که چو سرو
پاکدامن بود و راست رو و کوتاه دست
مصدق این معنی است. گویند حکیمی مذمت کسی از پسر خود
بشنید، گفت: «یابنی مالک ترضی ان تکون بلسانک ما لانرضی این یکون
علی بدن غیرک» (فرزندم چرا عیبی را که در وجود دیگران نمی بیندی

شخصی شکایت دیگری میکرد ، و عیوب او با امیرالمؤمنین حسن بن علی میگفت . امیرالمؤمنین علی باسرگفت : « یا بنی نزه سمعك عنه فانه ينظر الى اخبث مافی وعائنه فافرغه فی وعائك » (فرزندم گوش خود را از گفتار او منزّه دار ! که پلیدترین چیزی که در وجود خود دارد ، در وجود تو خالی میکند .)

منصور حلاج را چون بردار کردند ، گفت : در کوچکی بر شاعری میگذاشتم . آواز زنی از بام شنیدم . از بهر نظاره او بالانگریستم . اکنون از دار بهزیر نگریستن ، کفارت آن بالانگریستن میدانم !

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که : قدما در این باب غلطی شیع کرده‌اند و عمر گر نمایه به ضلالت و جهالت بسر برده . هر کس که این سیرت و رزذ ، او را از زندگانی هیچ بهره نباشد . در نص تنزیل آورده است که : « انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد » (همانا زندگی این جهان ، بازی و آرایش و فخر فروشی و لاف در اموال و اولاد است .) و معنی آن چنین فهم فرموده‌اند که مقصود از حیات دنیا لعب و لهو بی فسق و آلات مناهی امری ممتنع است و جمع کردن مال بی رنجابیدن مردم و ظلم و بیعتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن مجال . پس ناچار هر که عفت و رزذ ، از اینها محروم باشد و او را از زندگان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد و

بدین آیت که : « افضبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لترجعون » (آیا میندارید که شما را بیهوده آفریدیم و به سوی ما باز نمیگردید؟) مأخوذ بود . و خود چه کلپترة (یاوه و بیهوده) باشد که شخص را با ماه بیکری خلوتی دست دهد و از وصال جانفزای او بهره‌مند نگردد و گوید که : من با کد انهم ! تا بدافع حرمان مبتلا گردد . و شاید بود که او را مدت العمر چنان فرصتی دست ندهد . از غصه میرود و گوید : « اضاعة الفرصة غصة » (از دست دادن فرصت ، اندوه آور باشد) . آنکس را که وقتی غنیف و پاکدامن و خویشش دار گفتندی ، اکنون ... خروستند بورود مسرد میخوانند . میفرمایند که : چشم و گوش و زبان و دیگر اعضاء ، از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده‌اند ، و هر عضوی را از خاصیتی که سبب ایجاد او بوده ، منع کردن موجب بطلان آن عضو است . پس چون بطلان اعضاء رواست ، هر کس باید که آنچه او را به چشم خوش آید آن بیند ؛ و آنچه به گوش خوش آید آن را نشنود ؛ و آنچه مصالح او بدان منوط باشد ، از خبث و ایذاء و بیعتان و عشوه و دشنام فاحش و گواهی بدروغ آن بر زبان راند . اگر دیگری را بدان مضرتی باشد یاد دیگری خانه خراب شود ، بدان التفات نباید کرد . و خاطر از این معنی خوش باید داشت . هر چه ترا خوش آید ، میکن و میگوی . هر کسی را که دلت میخواهد بی‌تقاضی می... تا عمر بر تو و بال نگرود .

رباعی

تا بتوانی ، تکار دلبری مجوی ! معشوقه چابک و خوش و غرمجوی
چون بافتیش ، منده مجال نفسی می... و رهامیکن و دیگر میجوی
میفرمایند که : اگر استادی یا یاری را از این کس داعیه تمنی باشد ،
باید که بی‌توقف و تردد تن در دهد و دفع به هیچ وجه روا ندارد که :

«الفرصة تهر السحاب» (فرصت مانند ابر میگذرد).

بیت

از امروز کاری به فردا ممان ! چه دانی که فردا چه گردد زمان
و باید منع در خاطر نیارد که «المنع كفر» (خودداری کفر است)، و آن
را غنیمت تمام باید شمرد، چه مشاهده می رود که هر کس از زن و مرد چه ...
نداد، همیشه مفلوک و منکوب باشد و به داغ حرمان و خذلان سوخته . و
به بر این قاطعه مبرهن گردانیده اند که از زمان آدم صفی تا اکنون هر کس که
چه ... نداد، میرو وزیر و پهلوان و لشکرشکن و قتال و مالدار و دولتیار و
شیخ و واعظ و معروف نشد . دلیل صحت این قول آنکه متصوفه چه ... دادن
را «علة المشايخ» (بیماری بزرگان) گویند . در تواریخ آمده است که رستم
زال آن همه ناموس و شوکت از یافت .

.....

حقا که بزرگان ما این سخن از سر تیر به میفرمایند ، و حق با طرف
ایشان است . چه به حقیقت معلوم شده است که ... درستی یعنی ندارد . مرد
باید که دهد و ستاید . چه نظام کارها به داد و ستد است . تا او را بزرگ و
کریم الطرفین توان گفت و اگر پدر و مادرش ... باشند ، او را «تسیب الابوين»
(اصیل و نسب دار) خطاب شاید کرد . اگر چه بعضی از عوام طعنه زننده که
چه ... دادن ، کرمی باژگونه و مروئی از کونسو باشد . اما سخن ایشان را
اعتباری نیست و ندانسته باشند که : «الجود بالنفس اقصی غاية الجود» (بخشش

۱ - قطعه ای با عنوان «تظم» به علی حذف شد . ناشر

از نفس خویش ، عالیترین بخشش است) . هر کس از بدبختی فرصت دادن فوت
کند ، کلید دولت گم کرده باشد و ابداً الدهر در مذلت و شقاوت بماند . و شاعر
در حق او گفته است :

بیت

بیل تا به دندان گرد پشت دست تنوری چنین گرم ، نانی نیست !
آن نیک بخت را که مستعد قبول نصایح است در این باب اینقدر کافی
است . ایزد باری همگنان را توفیق خیر کرامت کناد !

اکبر
عاشق و معاد
سماوات وال
ان الله باهر
ایمان میدهد
مت بر امانت
سب دولت و
که عوام نیز در
گفتنی :

باب چهارم

در عدالت

مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده . معتقد ایشان آن بوده که : « بالعدل قامت السموات والارض » (آسمانها و زمین به عدل استوارند) . خود را مأمور « ان الله يأمر بالعدل والاحسان » (همانا خداوند شما را به عدل و نیکی فرمان میدهد) بداشتندی . بنابراین سلاطین و امرا و اکابر و وزراء دایم همت بر اشاعت عدلت و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آن را سبب دولت و نیکنامی شناختندی . و این قسم را چنان معتقد بوده اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات ، طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی :

بیت

عدل کن ازان که در ولایت دل در پیغمبری ، زهد عادل

مذهب مختار

امام مذهب اسحاق بنا آن که : این سیرت ، اسوء (بدترین) سیرت است و عدالت مستلزم خلل بسیار . و آن را به دلایل واضح روشن گردانیده اند و میگویند : بنای کار سلطنت و فرماندهی و کدخدائی ، به ریاست است . تا از کسی ترسند ، فرمان آنکس نبرند . و همه یکسان باشند ؛ و بنای کارها خلل پذیرد ؛ و نظام امور گسسته شود . آن کس که حاشا عدل نوزرد ، و کسی را نترسد و نکشد و مصادره نکند و خود را مست سازد و بر زیرستان اظهار غریده و غضب نکند ، مردم از او ترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند . فرزند ان و غلامان ، سخن پدران و مخدومان نشنوند . مصالح بلاد و عباد متلاشی گردد . و از بهر این معنی گفته اند :

مصراع

پادشاهان از بی مصلحت ، صد خون کنند .

می فرمایند : « العدالة نورث الفلاکة » (عدالت ، بدبختی را بهارث می آورد) . خود کدام دلیل واضح تر از این که : پادشاهان عجم چون ضحاک تازی و یزدجرد بزه کار - که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرفست - و دیگر متأخران که از عقب رسیدند ، تا ظلم میکردند دولت ایشان در ترقی بود و ملک معمور . چون به زمان کسری انوشیروان رسید ، او از رکاکت رأی و تدبیر و زرای ناقص عقل شیوه عدل اختیار کرد . در اندک زمانی که گره های ایوانش بیفتاد و آتشکده ها که معبد ایشان بود ، به یک بار بمرد و اثرشان از روی

زمین محو شد . امیرالمؤمنین مشید (استوارکننده) قواعد دین - عمرین
 خطاب رضی الله عنه - که به عدل موصوف بود ، خشت میزد و نان جو میخورد
 و گویند خرقه اش هفتاد من بود . معاویه به برکت ظلم ، ملک از دست امام
 علی کرم الله وجهه بدربرد . بخت انصرتاد و از ده هزار پیغمبر رادریست المقدس
 بی گناه نکشت و چند هزار پیغمبر را اسیر نکرد ، دستور داری نفرمود و
 دولت او عروج نکرد و در دو جهان سرافراز نشد . چنگیز خان - که امروز
 به کوری اعداء در درک اسفل مقتدا و پیشوای مغولان اولین و آخرین است -
 ناهزاران هزار بی گناه را بدیغ بی دریغ از پای دریاورد ، پادشاهی روی
 زمین بر او مقرر نگشت .

حکایت

در تواریخ مغول وارد است که : هلاکو خان را چون بغداد مسخر
 شد ، جمعی را که از شمشیر بازمانده بود بفرمود تاحاضر کردند . حال هر
 قومی باز پرسید . چون بر احوال مجموع واقف گشت ، گفت از محترفه
 (صاحبان حرفه) ناگزیر است . ایشان را رخصت داد تا بر سر کار خود رفتند .
 تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند . جهودان را فرمود که
 قومی مظلومند به جزیه از ایشان قانع شد . محنشان را به حریمهای خود
 فرستاد . قضات و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان
 و قلندران و کشتی گیران و شاعران و قصه خوانان را جدا کرد و فرمود : اینان
 در آفرینش زیادتند و نعمت خدای به زیان میبرند . حکم فرمود ناهمه را
 در شط غرق کردند و روی زمین را از خبث ایشان پاک کرد . لاجرم قرب نمود
 سال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت . و هر روز دولت ایشان در تریب بود .

ابوسعید بیچاره را چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد و خود را به شاعر عدل
 موسوم گردانید ، در اندک مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکو خان و
 مسامی او در سرنیت ابوسعید رفت . آری :

بیت

چو خیره شود مرد را روزگار همه آن کند ، کش نیاید بکار

(فردوسی)

رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از ظلم ضلالت
 عدالت به نور هدایت ارشاد فرمودند !

مذهب منسوخ

از ثقات (راویان مورد اعتماد) مرویست که: مردم در ایام سابق سخاوت را پسندیده داشته‌اند و کسی را که بدین خلق معروف بوده، شکر گفته‌اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را بدین خصلت تحریر کرده‌اند. این قسم را چنان معتقد بوده است که: اگر مثلاً شخصی گرسنه‌ای را سیر کردی یا برهنه را پوشاندی یا درمانده‌ای را دست گرفتی، از آن عار نداشتی و تاحدی در این باب مبالغه نکردندی؛ که اگر کسی این سیرت ورزیدی، مردم او را ثنا گفتندی و قطعاً او را بدین سبب عیب نکردندی. علما در تحلیله (زینت‌دادن) ذکر او کتب پرداختندی، و شعرا مدح او گفتندی. استدلال این معنی از آیات بیانات میتوان کرد که: «من جاء بالحسنة، فله عشر امثالها» (هر کس نیکوئی کند، ده چندان پاداش یابد)، «لن تالوا البر، حتی تنفقوا مما تحبون» (نیکویی را نمی‌باید، مگر از آنچه دوست دارید، انفاق کنید).

و از حضرت رسالت مرویست که: «السخی لا یدخل النار و لو کان فاسقاً» (سخاوت‌مند به جهنم داخل نمیشود، هر چند که گناهکار باشد). عزیزی در این باب گفته است:

بیت

بزرگی بایست، دل در سخا بند!

سرکیسه به برگ گندنا (قره) بند!

مذهب مختار

چون بزرگان ما به رزانت رأی و دقت نظر از اکابر ادوار سابق مستثنی‌اند، به استقصا (تحقیق و تفحص کامل) ی هر چه تمام‌تر در این باب تأمل فرمودند. رأی انور ایشان بر عیوب این سیرت واقف شد. لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال خود کوشیدند. نص تنزیل را که: «کلوا و اشربوا و لا تسرفوا» (بخورید و بیاشامید و زیاده روی نکنید!) و دیگر: «ان الله لا یحب المرفقین» (خداوند اسراف‌کنندگان را دوست نمیدارد) باشد، امام امور و عزائم (جمع عزیسه: افسون و دعائی که بر بیمار آن خوانند) خود ساختند. و ایشان را محقق شد که: خرابی خاندان‌های قدیم از سخا و اسراف بوده است. هر کس که خود را به سخا شهره داد، هرگز دیگر آسایش نیافت. از هر طرف ارباب طمع بدو متوجه گردند. هر یک به خوش آمد و بهانه دیگر، آنچه دارد از او می‌تراشند. و آن مسکین سلیم‌القلب به ترهات ایشان غره میشود، تا در اندک مدتی جمیع موروث و مکتسب در

معرض تلف آورد و نامراد و محتاج گردد . و آنکه خود را به سیرت بخل
مستظیر (منکی) گردانید و از قصد قاصدان و ابرام سائلان در پناه بخل گریخت ،
از دوسر مردم خلاص یافت و عمر در خصب نعمت گذرانید . میفرمایند که :
مال در برابر جان است . و چون در طلب آن عمر عزیز خرج می باید کرد ،
از عقل دور باشد که آن را مثلا در وجه پوشیدن و نوشیدن و خوردن و آسایش
بدن فانی یا از برای آنکه دیگری او را ستاید در معرض تلف آورد . لاجرم
اگر بزرگی مالی دارد ، به هزار کلبتین یک فلوس از جنگ مرده ریکش بیرون
نمی توان کشید . تقدیر کن که اگر مجموع ملک رای (هندوستان) و قیصر
(روم) آن یک شخص را باشد ،

بیت

آن سنگ که روغن کش عصارانست

گسر بر شکمش نهند ، تیزی نهد !

و این بیت لایق این سیاق است :

بیت

بر او تا نام دادن بر نیفتد

گر از قولنج میرد ، تیز نهد !

اکنون ائمه بخل - که ایشان را بزرگان ضابط میگویند - در این

بابوصایا نوشته اند و کتب برداشته اند .

حکایت

۱

یکی از بزرگان فرزند خود را فرموده باشد که : « یابنی اعلم ان

لفظ لا یزید الہلا و لفظ نعم یزید النقم » (بدان ای فرزند من که لفظ

نه بلارا دور سازد و لفظ بلی عذاب را فراوان کند) دیگری در اثنای
وصایا فرموده باشد که : ای پسر زنیار باید که زبان از لفظ « نعم » (بلی)
گوش داری و پیوسته لفظ « لا » (نه) بر زبان رانی . و یقین دانی که تا کار تو
با « لا » باشد ، کار تو بالا باشد . و تا لفظ تو « نعم » باشد ، دل تو بهنم باشد !

حکایت

۲

بزرگی را از اکابر که در ثروت فارون زمان خود بود ، اجل در رسید .
امید از زندگانی قطع کرد . جگر گوشگان خود را که طفالان خاندان کرم
بودند حاضر کرد ، گفت : ای فرزندان ! روزگاری دراز در کسب مال زحمتهای
سفر و حضر کشیده ام و حلق خود را به سر پنجه گرسنگی فشرده ، تا این چند
دینار ذخیره کرده ام . زنیار از محافظت آن غافل مباشید ، و به هیچ وجه
دست خرج بدان میازید ! و یقین دانید که :

بیت

زر ، عزیز آفریده است خدا

هر که خوارش بکرد ، خوار بشد !

اگر کسی باشما سخن گوید که : پدر شما را در خواب دیدم ، قلبه
حلوا میخورد . زنیار به مکر آن فریفته مشوید که آن من نگفته باشم و
مرده چیزی نخورد . اگر من خود نیز در خواب باشم نامیم و همین التماس
کنم ، بدان الثفات نباید کرد . که آن را اصفاث و احلام (خوابهای
پریشان و بی سروته) خوانند . باشد آن دیو نماید . من آنچه در زندگی
نخورده باشم ، در مردگی تمنا نکنم . این بگفت و جان به خزانه

از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله‌ای که با دیگری داشت ، به دو جو مضایقه از حد در گذرانید . او را منع کردند که این محقر بدین مضایقه نمی‌آرد . گفت : چرا من مقداری از مال خود ترك کنم که مرا يك روز و يك هفته و يك ماه و يك سال و همه عمر بس باشد . گفتند : چگونه ؟ گفت : اگر به نهمك دهم ، يك روز بس باشد . اگر به حمام روم ، يك هفته . اگر به فساد (رگزن) دهم يك ماه . اگر به جارب و بدهم يك سال . اگر به میخی دهم و در دیوار زخم ، همه عمر بس باشد . پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد ، چرا بگذارم به تقصیر از من فوت شود .

حكايت

از بزرگی روایت کنند که چون در خانه او نان پزند ، يك يك نان بدست نامبارك در برابر چشم خود دارد و بگوید :

مصراع

هرگز خلی بیروزگارت مرساد!

و به خازن سپارد . چون بوی نان به خدم و حشمش رسد ، گویند :

بیت

نو بس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم

آه اگر پرده برافتد که چه شورانگیزیم!

حكايت

در این روزها بزرگ زاده‌ای خرقه‌ای به درویشی داد . مگر طاعتان خیر این واقعه به سمع پدرش رسانیدند . با پدر در این باب عتاب میکرد . پدر گفت : در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد یابد ، هر چه دارد ایشار کند . من بدان هوس این خرقه را ایشار کردم . پدر گفت : ای ابله ، غلط در در لفظ ایشار کرده‌ای ! که به تصحیف (تغییر کلمه با افزودن یا کاستن نقطه‌های آن) خوانده‌ای . بزرگان گفته‌اند که : هر که بزرگی خواهد یابد ، هر چه دارد انبار کند . تا بدان عزیز باشد . نبینی که اکنون همه بزرگان انبارداری میکنند ؟ شاعر گوید :

بیت

اندك اندك بدهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار!

حكايت

هم از بزرگان عصر ، یکی با غلام خود گفت که : از مال خود پاره‌ای گوشت بستان و از آن طعامی بساز ، تا بخورم و ترا آزاد کنم . غلام شاد شد . بریانی ساخت و پیش او آورد . خواجه بخورد و گوشت به غلام سپرد . دیگر روز گفت : بدان گوشت نخود آبی مزعفر (زعفرانی) بساز ، تا بخورم ، ترا آزاد کنم . غلام فرمان برد و بساخت و پیش آورد . خواجه زهر مار کرد و گوشت به غلام سپرد . روز دیگر گوشت مضمحل شده بود و از کار افتاده .

گفت: این گوشت بفروش و پاره‌ای روغن بستان و از آن طعامی بساز، تا بخورم و ترا آزاد کنم. گفت: ای خواجه «حسب الله»، (برای رضای خدا) بگذار تا من به گردن خود همچنان غلام تو باشم. اگر هر آینه خیری در خاطر مبارک میگذرد، به نیت خدا این گوشت پاره را آزاد کن! الحق بزرگ و صاحب حزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع تقدیم رساند. لاجرم تا در این دنیا باشد، عزیزالوجود و محتاج‌الیه زید. و در آخرت علو درجاتش از شرح حد و وصف مستثنی است!

باب ششم

در حلم و وفا

مذهب منسوخ

حلم عبارت از بردباریست. قدما حلیم کسی را گفته‌اند که نفس او را سکون و طمأنینتی حاصل شده باشد. که غضب به آسانی تحریک او نتواند کرد. اگر مکروهی بدو رسد، در اضطراب نیفتد. از حضرت رسالت مرویست که: «الحلم، حجاب الآفات» (بردباری، سد بلاهاست). لفظ حلم را چون مقلوب کنی: ملح شود. و از اینجا گفته‌اند که: «الحلم، ملح الاخلاق» (بردباری، نمک اخلاق است). شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق ستوده:

نظم

شکست از بار حلمت، کوه را پشت

که بر جا ماند، همچو مبتلائی

یکی ناسچار گردد قابل کسر

دوساکن را چسو باشد التفائی ۱

مذهب مختار

راستی اصحابنا نیز این خلق را به کلی منع نمیفرمایند . میگویند که : اگر چه آن کس که حلم و بردباری و درزید ، مردم بر او گستاخ شوند و آن را بر عجز او حمل کنند . اما این خلق متضمن فواید است . او را در مصالح معاش مدخل تمام باشد . دلیل بر صحت این قول آنکه امروز تا شخص در کودکی تحمل بار غلامبارگان و او باش نکرده است و در آن حلم و وقار را کار نفرموده ، اکنون در مجالس و محافل اکابر سیلی و مالش بسیار نمیخورد . انگشت در .. نش نمیکنند ، ریشش بر نمیکنند ، در حوضش نمی اندازند . دشنامهای فاحش بر ..س زن و خواهرش نمی شمارند . آن مرد عاقل - که اکنون او را مرد زمانه میخوانند - به برکت حلم و وقاری که در نفس ناطقه او مرکوز است و مودوع (نهفته) ، تا تحمل آن مشقتها نمی نماید ، یا کجوا حاصل نمیتواند کرد . بیوسته خائب (مأیوس) و خاسر و مفلوک و دشمن کام میباشد . او را در هیچ خانه نمیگذارند . پیش هیچ بزرگی عزتی پیدا نمیتواند کرد . آنک میفرماید « الصفة مفتاح الرزق » (معامله ، کلید روزی است) . بنا بر این صورست و معنی این بیت که گفته اند :

۱ - اگر دو حرف ساکن در کلمه ای به توالی بیاید ، یکی را حرکت کسره میدهند .

بیت

مرد باید که در کشاکش دهر

سنگ زیرین آسیا باشد

مؤكد این قولست . یکی از فواید حلم آن که اگر حرم و اتباع بزرگی را به تهمتی متهم میگردانند و او از حلیت حلم و زینت وقار عاری میباشد ، غضب بر مزاج او مستولی شده ، دیوانه میگردد که : « الغضب ، غول العقل » (خشم ، دیسو عقل است) . و قتل و ضرب بچه و مثله گردانیدن (بریدن گوش و بینی) حواشی و خدم روا می دارد ، به دست خود خانه بر می اندازد . زن و بچه را از خود متنفر میگرداند . شب و روز متفکر و غمناک میباشد که مبدا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه زند و میگوید :

بیت

اگر با غیرتی ، با درد باشی

و گری غیرتی ، نامرد باشی

اما آن بزرگان صاحب توفیق - که وجودشان به زینت حلم و وقار مزین است - اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او ..ن بدرند ، سرموئی غبار بر خاطر مبارك او ننشینند . لاجرم چندان که زنده است ، مرفه و آسوده روزگار بسر میبرد . او از اهل و اتباع خشنود و ایشان از او فارغ و ایمن ، اگر وقتی تهمتی به او رسانند ، بدان التفات ننمایند و گوید :

گرسگی بافگی زند در بام کهدان ، غم مخور!

حکایت

شنیدم که : در این روزها بزرگی زنی بد شکل و مستوره داشت .
به طلاق از او خلاصی یافت و .. بهای جمیله را در نکاح آورد . خاتون
چنانکه عادت باشد ، صلاهی عام در داد . او را منع کردند که : زنی مستوره
بگذاشتی و فاحشه اختیار کردی ! آن بزرگ از کمال حلم و وقار فرمود
که : عقل ناقص شما به سر این حکمت نرسد . حال آنکه من پیش از این
که میخوردم به تنها ، این زمان حلوا میخورم با هزار آدمی .

در امثال آمده است که : «الدیوث ، سعید الدارین» . تأویل چنان
فرموده اند که : دیوث تا در این دنیا باشد ، چون به علت حمیت مبتلانیست ،
فارغ میتواند زیست . و در آن دنیا نیز به موجب حدیث : «الدیوث لا یدخل
الجنة» ، چون او را به بهشت نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان
که در بهشت باشند و از روی ترش ایشان به یمن این سیرت آسوده باشد .
هر جا که شیخکی را ببیند ، گوید :

بیت

گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
(سعدی)

بدین دلیل دیوث سعید الدارین باشد . اما اینجا نکته ای وارد است .
سؤال : اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوث چون

به واسطه صحبت شیخکان از بهشت متنفرند و به دوزخ نیز به عدد هر
شیخکی که در بهشت است ، هزار قاضی و نواب و وکلای او شسته است . چون
است که از صحبت ایشان ملول نیست ؟

جواب : گوئیم چون شیخکان در این دنیا به طهارت عبادت
موسوم بودند (اگر چه این معنی ، سری به دریا و رعونت داشت) و آن
مظلوم دیوث هرگز .. ن نشسته باشد و سجده نکرده . پس وضع شیخکان
مغایر وضع دیوث باشد . وقاضیان و اتباع ایشان به واسطه اینکه به عیان
و تزویر و تلبیس و مکر و حرام خواری و ظلم و بهتان و ننگه گیری و
گواهی به دروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حیل و افساد
در میان خلق و بی شرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دیوث هم این
خصال مجبول است ، پس میان ایشان جنسیت کلی تواند بود و به سبب
جنسیت صحبت قاضیان و اتباع ایشان خواهد که : «الجنس الی الجنس
یمیل» (همجنس به سوی همجنس میل می کند) در کلام حکما آمده
است که : «الجنسیة علیة الظم» (همجنسی موجب پیوند است) . لاجرم
چون کودکشان دوزخ بزرگی چنین را به دوزخ کشند ، آن بزرگ دل خوش
کرده میگوید :

شعر

گرم با صالحان ، بی دوست فردا در بهشت آرند

همان بهتر که در دوزخ ، کشندم با گنه کلان

یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که «وان عنکم الاوارده»

چنین فرموده باشد که مجموع خلائق قاضیان و اتباع ایشان . که ابدالایاد در دوزخ باشند و باهمدیگر شطرنج آتشین بازند .

چنانکه در اخبار نبوی و آثار مصطفی آمده است که : « اهل النار بتلاعیون بالنار » (اهل آتش با آتش بازی میکنند) . بدین دلایل این خلق را بر دیگر اخلاق ترجیح میدهند .

باب هفتم

در حیا و صدق و رحمت و شفقت

مذهب منسوخ

حکما فرموده اند که : حیا انحصار نفس باشد . تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید . رسول (ع) میفرماید که : « الحیا من الایمان » (حیا از ایمان است) . و وفا التزام طریق مواسات (برابری) سپردن باشد و از چیزی که بدواز دیگری رسیده به مکافات آن قیام نمودن . در نص تنزیل آمده است که : « ومن اوفی بعاہد اللہ فسیؤتیہ اجر عظیماً » (و کسی که به پیمان خود با خدا وفا کند، خدایش پاداش بزرگ خواهد بخشید) . و صدق آن باشد که بایاران دل راست کند . تا خلاف واقع بر زبان اوجاری نشود . و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند ، بر رحمت آورد و همت بر ازاله آن مصروف دارد .

مذهب مختار

اسحابنا میفرمایند که : این اخلاق به غایت مکسر و مجوفست .

هر بیچاره‌ای که به یکی از این اخلاق رذیله مبتلا گردد، مدت عمر خائب و خاسر باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد. خود روشن است که صاحب حیا از از همه نعمت‌ها محروم باشد و از اکتساب جاه و اقتناء (فراهم آوردن) مال قاصر. حیا پیوسته میان او و مرادات او، مانعی عظیم و حجابی غلیظ شده. او همواره بر بخت و طالع خود گریبان باشد. گریه ایراد که حیا گفته‌اند، از اینجا گرفته‌اند. رسول (ع) میفرماید: «الحياء تمتع الرزق» (حیا مانع روزی است). و مشاهده می‌رود که هر کس که بی شرمی پیشه گرفتاری آبرویی مایه ساخت، پوست خلق میکند، هر چه دلش می‌خواهد میگوید، سر هیچ آفریده (ای) به‌گوزی (گردویی) نمی‌خورد، خود را از موانع به‌معارج اعلیٰ می‌رساند. و بر مخدومان و بزرگتران از خود، بلکه کسانی هم که او را ... نیده‌اند تنعم میکند. و خلاق به واسطه وقاحت از او می‌ترسند و آن بیچاره محروم که بدست حیا موسوم است - پیوسته در پس درها بازمانده و در دهلیز خانها سر به‌زانوی حرمان نهاده، چوب دربانان خورد و پس‌گردن خارد، به‌دیده حسرت در اصحاب وقاحت نگردد و گوید:

بیت

جاهل فراز مسند و عالم برون در

جوید به‌حیله راه و به دربان نمی‌رسد

اما وفا. می‌فرمایند که: وفا نتیجه دناوت نفس و غلبه حرص است.

چه هر کسی که اندک چیزی از مخدومی یا دوستی بدو لاحق شد یا به وسیلت آن مخدوم یا دوست او را وجه معاش و معاشرتی حاصل آمد، حرص و شره او را به طمع جذب امثال آن منافع بر آن دارد که همه روزه چون حجام (حجامت

کننده) فضول آن مسکین را ابرام نماید. و آن بیچاره از مشاهده او به‌جان رسیده ملول شود، تا چون خود را از شر صحبت وی خلاصی دهد. چون آن وفادار را بیند گوید:

مصراع

ملك الموت از لقای تو به!

قدما چنین حرکات را نادانسته تحسین کرده‌اند. و هر گاه شخصی در

وفا به اقصی القایه (آخرین درجه) برسد به‌سگ تشبیه نموده‌اند. مرد باید که

نظر با فایده خود دارد. و چون شخصی غرضی که دارد حاصل کند و توقعی دیگر

باقی نماند، اگر خود پندش باشد که بدو ائینت نماید. هر بامداد با قومی و

هر شبانگاه با طایفه‌ای بسر برد. هر کس که از عمر بر خورداری طلبد، باید

که بدین ترهات نظر نکند. تا از نعمت همگنان و صحبت ایشان محظوظ و

متلذذ گردد. مردم از او ملول نشوند. و یقین شناسد که:

مصراع

از هر دیگری، نواله‌ای خوش باشد

حکایت

۱

گویند که: محی الدین عربی - که حکیم روزگار و مقتدای علمای عصر

خود بود - سی سال با مولانا نور الدین رضوی شب و روز مصاحب بود، و یک

لحظه بی‌یکدیگر قرار نکرقتندی. چند روز که نور الدین در مرض موت بود،

محی الدین بر بالین او به شرب مشغول بود. شبی به حجره رفت. بامداد که

یا (به) در خانه آمد، غلامان را موی‌های بریده، به عزای نور الدین مشغول

دید . پرسید که : حال چیست ؟ گفتند : مولانا نورالدین وفات کرد . گفت :
 در بیخ نورالدین ! پس روی به غلام خود کرد و گفت : « نمشی و نطلب حرباً
 آخر » (برویم و همدم دیگری بیاییم) . وهم از آنجا به حجره خود عودت
 فرمود . گویند بیست سال بعد از آن عمر یافت ، و هرگز کسی نام نورالدین از
 زبان او نشنید . راستی همگنان را واجبست که وفا از آن حکیم یگانه
 روزگار بیاموزند . باز کدام دلیل واضح تر از اینکه هر کس که خود را به وفا
 مشوب کرد ، همیشه غمناک بود و عاقبت عمر بی فایده در سر آن گذراند .
 چنانکه فرهاد کوه بیستون کند و هرگز به مقصود نرسید . تا عاقبت جان شیرین
 در سر کار شیرین کرد . در حسرت میبرد و میگفت :

بیت

فدا کرده چنین فرهاد مسکین

ز بهر یار شیرین ، جان شیرین
 و آن مسکین را که مجنون بنی عامر گویند ، جوانی بود عاقل و
 فاضل . ناگاه دل در دخترکی لیلی نام بست . در وفای او زندگی بر او تلخ شد
 و هرگز تمتعی از او نیافت . سر و پا برهنه در بیابان ها دوید و گفتی :

بیت

علی اذا لاقیت لیلی بخلوة

زبارة بیت الله رجای حافیا
 (اگر لیلی را به خلوت بیایم ، بر من واجب است که پای پیاده به زیارت
 خانه خدای روم .)

بزرگان ما راست میگویند : خلفی را که نمره این باشد ، ترك اولی .
 اما صلیق . بزرگان ما میفرمایند که : این خلق ، ارنل خصایل است .

از مشاهده او خبر
 نصی دهد . چون
 و هرگاه شخصی
 مانند . مرد باهنگ
 کند و توفیق دیگر
 برآمداد با توفیق
 باری طلبد ، یا
 ایشان محظوظ
 مقتدای علمای ص
 صاحب بود ، و
 مرض موت بود
 رفت . بهمدار
 نورالدین متعب

چه ماده خصومت و زبان زدگی ، صدق است . هر کس نهج صدق ورزد ،
 پیش هیچکس عزتی نیابد . مرد باید که نتواند پیش مخدومان و دوستان
 خوش آمد و دروغ و سخن بر پا گوید و « صدق الامیر » (امیر راست فرمود) را
 کار فرماید . هر چه بر مزاج مردم راست آید ، آن در لفظ آرد . مثلاً اگر
 بزرگی در نیم شب گوید که : اینک نماز پیشین است ! در حال پیش جهد و گوید
 که راست فرمودی ، امروز به غایت آفتاب گرم است . و در تأکید آن سوگند به
 مصحف (قرآن) و سطلاق زن یاد کند . اگر در صحبت محنتی پیر ممسک
 (بخیل) زشت صورت باشد ، چون در سخن آید او را پهلوان زمان و کوند دست
 جهان و نوحاسته شیرین و یوسف مصری و حاتم طائی خطاب کند . تا از او
 زر و نعمت و خلعت و هر تبث یابد ، دوستی آن کس در دل او متمکن شود .
 اگر کسی حاشا به خلاف این زید ، خود را به صدق موسوم گرداند . ناگاه
 بزرگی را از روی نصیحت گوید که : تو در کودکی ... ع بسیار داده ای !
 اکنون ترك میباید کرد و زن و خواهر را از کار فاحش منع میباید فرمود . یا
 کلی را کل گوید ، یا دبه ای را دبه خایه خطاب کند . یا .. به زنی را دیوث
 خواند . به شومی راستی این قوم از او به جان بر نهند . و اگر قوتی داشته
 باشند ، در حال او را به کار ضرب فرو گیرند . و اگر دیوثکی یا کلی عاجزم
 باشد به مخاصمت و کل کل (هرزه گوئی) در آید ، انواع سفاهت (بی خردی)
 با او به تقدیم رساند . و باقی عمر به واسطه این کلمه راست میان ایشان خصومت
 منقطع نشود . بزرگان از این جهت گفته اند : « دروغ مصلحت آمیز ، به از راست
 فتنه انگیز » . و کدام دلیل از این روشن تر که اگر صادق القول صد گواهی

راست ادا
 دولت
 رشوت ده
 در بلاد
 (گواهان)
 درو
 که : هر
 خود را
 حادث
 تا واجب
 واجب
 کس لایق
 سزاوار آ

راست ادا کند ، از او منت ندارند . بلکه به جان برنجند . و در تکذیب او تأویلات انگیزند . و اگر بی دباتی گواهی به دروغ دهد ، صد نوع بدو رشوت دهند و به انواع رعایت کنند تا آن گواهی بدهد . چنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی از قضات و مشایخ و فقها و عدول (گواهان عادل) و اتباع ایشان راهایه معاش از این وجهست . میگویند :

بیت

دروغی که حالی دلت خوش کند

بسه از راستی کت مشوش کند

(سعدی)

اما رحمت و شفقت . اصحابنا به غایت منکر این قسمند . میفرمایند که : هر کس به مظلومی یا مجروحی رحمت کند ، عصیان ورزیده باشد و خود را در معرض سخط آورده . بدان دلیل که هیچ امری بی خواست خدا حادث نشود . هر چه از حضرت او - که حکیم است - به بندگان رسد ، تا واجب نشود نرسد .

چنانک افلاطون گوید : «القضية حتى لا توجب لا توجد» (واقعه تا واجب نشود ، اتفاق نیفتد) . او - که ارحم الراحمین است - اگر دانستی که آن کس لایق آن بلا نیست ، بدو نفرستادی . هر کس هر چه بدو میرسد ، سزاوار آنست .

مصراع

سک گرسنه ، زاغ کور ، بز لاغر به

۵۹

و نیز میگوید :

مصراع

نیست کوری که به کوری نبود ارزانی

پس شخصی را - که خدا مغضوب غضب خود گردانیده باشد - تو خواهی که برو رحمت کنی ، عصیان ورزیده باشی و بر آن آثم (گناهکار) گردی و روز قیامت تورا بر آن مؤاخذه کنند . این مثل بدان مانند که شخصی بنده ای از آن خود را برای تربیت بزند و بیگانه او را نوزاد و بوسه دهد که : خداوند تو بد میکند که ترا میزند ، ترا نعمت و خلعت میباید دادن . البته او از این کس به جان برنجند .

حکایت

۲

در زمان مبارك حضرت رسول كفار را می گفتند که : درویشان را طعام دهید! ایشان می گفتند که : درویشان ، بندگان خدایند . اگر خدا خواستی ، ایشان را طعام دادی . چون او نمیدهد ، ما چرا بدهیم

چنانک در قرآن مجید آمده : « انطعم من لو يشاء الله اطعمه ان اثم الا في ضلال مبین » (آیا ما باید کسانی را غذا دهیم که اگر خدا میخواست خود بدیشان میداد ؟ همانا شما در گمراهی آشکاری هستید) . پس واجب باشد که بر هیچ آفریده ای رحمت نکنند و به حال هیچ مظلومی و مجروحی و یتیمی و درویشی و خدمتکاری - که بر در خانه ای پیر یا زمین گیر شده باشد - التفات ننمایند . بلکه حسب الله تعالی بدان فندک

۶۰

توانند اذیتی بدیشان رسانند تا موجب رفع درجات و خیرات باشد . و در
قیامت در « یوم لا ینفع مال ولا بنون » (روزی که مال و فرزندان نفعی ندارد)
دستگیر او شود .

این است آنچه در کتاب بایرادران وعده رفته باشد . امید هست که
چون مبتدی بر اخلاق مخناراکا بر مواظبت نماید و آن را ملکه نفس ناطقه
خود گرداند ، نتیجه آن هر چه تمام تر در دنیا و آخرت بیاید !

پایان

هزل خوار مدارید و هزالان را به چشم حقارت منگرید!

رساله دلگشا

دیباچه

الحمد لله على نعمه ونواله ومنه وفضاله والصلوة على محمد وآله .
« بعدنا » چنین گوید مؤلف این رسالت و محرر این مقالت - عبیدزاکانی
بلغه الله تعالی الی الامانی - که فضیلت نطق که شرف انسان بدو متوسطست، بر دو
وجه است . یکی جد و دیگری هزل . جد بر هزل مستغنی است . و چنانکه
جد دایم موجب ملال میباشد ، هزل دایم نیز باعث استخفاف و کسر
عرض میشود . و قداما در این باب گفته اند :

بیت

جد همه ساله ، جان مردم بخورد

هزل همه روزه ، آب مردم ببرد

اما اگر از باب دفع ملال و تفریح بال چنانکه حکما فرموده اند :
« الهزل فی الکلام ، کالملاح فی الطعام » (هزل در سخن ، چون نمک در غذا
است) و در اشعار آمده است .

شعر

افدطبعك المكثور بالهم راحة
براح وعلله بشیئی من المزح

۶۴

ولكن اذا اعطيت ذلك فليكن
بمقدار ما يعطى الطعام من الملح
(خاطر گرفته و مکندر خود را باشوخی و مزاح تسکین ده ، ولی به مقدار
نمک غذا اندازه نگاهدار !)
زمانی به مطالعه نوعی از هزل ملذذ شود و قول شاعر را کار بندد .
که میگوید :

بیت

گرچه توحید و بیان در کار است
قدری هم هذیان در کار است
همانا معذور فرمایند که بزرگان ما در معنی این قدر جایز داشته اند .
بنابر این مقدمه بعض نکت (نکته ها) و اشارات و حکایات - که بر خاطر وارد
است - در قلم آورد مشتمل بر دو باب . یکی عربی و یکی پارسی ، و آن را
رساله دلگشا نام نهاد . چه مطالعه این اوراق را دلی گشاده و خاطری
طربناک باید . ایزدباری این دو نعمت همگان را ارزانی دارد !

روزی انوشیروان به دادرسی نشسته بود . مردی کوتاه قد آمد
و بانگ دادخواهی برداشت . خسرو گفت : کسی بر کوتاه قدان ستم نتواند
کرد . گفت : آن که بر من ستم راند ، از من کوتاه تر است . خسرو بخندید
و دادش بداد .

عربی را گفتند : تو پیر شده ای و عمری تباه کرده ای ، توبه کن و به
حج روا گفت : خرج سفر حج ندارم . گفتند : خانه ات را بفروش و هزینه
سفر کن ! گفت باز گشتم ، کجا بیارام ؟ اگر باز نگردم و مجاور کعبه باشم ،
خدایم نمیگوید : ای احمق ، چرا خانه خود بفروختی و در خانه ما
منزل گزیدی ؟

مردی را گفتند که : بسرت را به توشباهتی نباشد ! گفت : اگر همسایگان

باری ما را رهاکنند ، فرزندانمان شبیه ما خواهند شد .

جهودی از مسیحی ای پرسید : از موسی و عیسی کدام برترند ؟
گفت : عیسی مردگان را زنده میکرد و موسی مردی را بدید و او را بیفکند
و آن مرد بمرد . عیسی در گاهواره سخن گفت و موسی در چهل سالگی میگفت :
خدا با گره از زبانم بگشای تا مردم سختم را دریابند !

مردی کودکی را دید که میگریست ، و هر چند مادر نوازشش میکرد
خاموش نمیشد . گفت : خاموش شو ، ار نه مادرت را ببار گیرم ! مادر گفت :
این طفل تا آنچه میگوئی نبیند ، بهر است نشمارد و باور نکند !

زنی شوی را .. به بونیاك خواند . شوی گفت : چون است که این دو
چهل است از ملازمان دهلیز تواند و چنین نبودند ؟

سربازی را گفتند : چرا به جنگ بیرون نروی ؟ گفت : به خدا سوگند
که من يك تن از دشمنان را نشاسم ، و ایشان نیز مرا نشاسند . پس دشمنی
میان ما چون صورت بندد ؟

زرتشتی ای را گفتند : « انا لله وانا اليه راجعون » چه باشد ؟ گفت : من
تفسیر آن نمیدانم ، اما این قدر بدیقین دانم که در مهمانی و عروسی و
مجلس انش نکوبند .

ابوالعباس بر سفره‌ای بنشست و فالوده‌ای پیش نهادند ، که کم شیرین بود . گفت : این فالوده را پیش از آنکه به زنبور عسل وحی شود ساخته‌اند .

روزی جحی برای خرید درازگوشی به بازار میرفت . مردی پیش آمدش و پرسید : کجا میروی ؟ گفت : به بازار میروم که درازگوشی بخرم . گفتندش : بگوی انشاءالله ! گفت : چه جای انشاءالله باشد . که خرید بازار و زر در کیسه من است . چون به بازار آمد ، مایه‌اش را بردند . و چون بازگشت ، همان مرد به او بر خورد و پرسیدش : از کجا میائی ؟ گفت : انشاءالله از بازار ، انشاءالله زرم را بدزدیدند ، انشاءالله خری نخردم و زبان دیده و تپه دست به خانه باز میگردد انشاءالله !

مسیحی‌ای زرتشتی را گفت : از کی در کار کشیدن مادران را ترک گفته‌اید ؟ گفت : از آن نگاه که ادعای زائیدن خدا کردند !

معاویه به حلم معروف بود و کسی او را خشمگین نکرده بود . مردی دعوی کرد که او را بر سر خشم آورد . نزدش رفت و گفت : میخواهم که معادرت را بمنزلی به من دهی ، که نشیمنگاهی بزرگ دارد . (معاویه) گفت : بند بپا نیز سبب محبت به او همین بود !

۶۸

مردی نزد فقیهی شد و گفت : من مردی حنبلی مذهبم . وضو ساختم و به مذهب این حنبلی نماز گذاشتم . در میان نماز رطوبتی در زیر جامه احساس کردم و پلیدی و بوئی ناخوش حاصل شد . فقیه گفت : خدا از تو درگذرد ، که باجماع سایر مذاهب ریستی !

عباده را گفتند : دخترت از شوی خوش به میراث چه برد ؟ گفت : چهار ماه و ده روز !

پیرزنی شوی را میگفت : شرم نداری که با دیگران زنا میکنی ، و حال آنکه ترا در خانه چون من زنی حلال و طیب است ؟ شوی گفت : حالش به راست ، لیکن از طیب چه بگویم ؟

کنیزی را گفتند : آیا تو باکره‌ای ؟ گفت : خدا از تقصیرم در گذرد . بودم !

زن مزید حامله بود ، روزی به شوهر خود نگریست و گفت : وای بر من اگر فرزندم شبیه تو باشد ! مزید گفت : وای بر تو ، اگر چون من نباشد !

مردی کسی را دید که با کنیز او جمع آمده‌است . کنیزك را گفت :

۶۹

چرا چنین کردی؟ گفت: ای سرور من! او مرا به سرت قسم داد که با من در آمیزد. و نواز محبت من به خود آگاهی. چگونه میتوانستم دعوتش را رد کنم!



زنی با شوی میگفت: ای دیوث، ای بینوا! مرد گفت: سپاس خدای را که در این میان مرا گناهی نیست. نخستین از جانب تست و دومین از سوی خدا!



مردی را که زنش از تمکین سر باز زده بود گفتند: کسی نیست تا میانۀ شما سازش دهد؟ گفت: آنکه میانۀ ما را سازش میدهد، دیری است که مرده!



بسرکی از حمص به بغداد شد و صنعت خود فروشی را پرسود یافت. مادرش او را برای مرمت آسیا به حمص فراخواند، پسر بدو نوشت: اساقف در عراق به از آسیا در حمص باشد!



در رمضان نوحطی را گفتند: این ماه کساد است. گفت: خدای بود بان و مسیحیان را پایدار بدارد!



قاضی قوم خود را گفت: ای مردم خدای را شکر کنید! شکر کردند و گفتند: این سپاس از مهر چه باشد؟ گفت: خدای را سپاس

دارید که فرشتگان را نجاست مقرر نیست. ار نه بر ما میریستند و جامه های ما را می آلودند.



زنی نزد قاضی رفت و گفت: این شوی حق مرا تبه میسازد. و حال آنکه من زنی جوانم. مرد گفت: من از آنچه توانم کوتاهی نکنم. زن گفت: من به کمتر از شبی پنج کورت راضی نباشم. مرد گفت: مرا بیش از شبی سه کورت یارا نباشد. قاضی گفت: مرا حالی عجب افتاده است. هیچ دعوی نباشد که بر من عرض کنند و چیزی از من نستانند. باشد آن دو کورت دیگر را من در گردن گیرم!



مردی دیگری را دید که بر خر کند روی نشسته. گفتش: کجا میروی؟ گفت: به نماز جمعه شوم. گفت: وای به حال تو که امروز سه شنبه باشد. گفت: اگر این خر روز شنبه هم مرا به مسجد رساند، نیکبخت باشم!



گران کوشی در کنار گنده دهانی نماز میگذاشت. و چون امام سلام بداد گنده دهان کر را گفت: پندارم امام را سهوی در نماز افتاده باشد. گفت: آری، بادی رها کرده است!



روباه را پرسیدند که: در گریز از سگ، چند حیلت دانی؟ گفت: از صد افزون است، و فکوتر از همه آنکه من و او یکدیگر را نبینیم!

شیخ بدرالدین صاحب مردی را با دوزیبا روی بدید و گفت :
اسمت چیست ؟ گفت : عبدالواحد (بندهٔ يك تن) . گفت : از ایشان بگذر
که من عبدالاتبین (بندهٔ دو تن) هستم .

روباهی عربی را بگزید . داروگری بیاوردند . پرسید : چه جانوری
ترا گزیده ؟ گفت : سگی . و شرم داشت بگوید : روباهی . چون داروگر
به ساختن دارو پرداخت ، گفتش : چیزی از داروی روباه گزیده‌گی نیز
بدان در آمیز .

مردی در خم نگرست و صورت خود در آن بدید . مادر را بخواند
و گفت : در خمه دزدی نهان است . مادر فراز آمد و در خم نگرست و گفت :
آری . روسپی ای نیز همراه دارد !

در مسابقهٔ اسب دوانی ، اسبی بیش افتاد . مردی از شادی بانگ
برداشت و به خود ستائی پرداخت . کسی که در کنارش بود گفتش : مگر این
اسب از آن نوست ؟ گفت : نه ، ولیکن افسارش از من است !

ابودلف به تشیع تظاهر میکرد و میگفت : آن کو تشیع آشکار نکند ،
حرامزاده باشد ! فرزندش گفت : من به کیش تو نیستم . گفت : به خدا سوگند ،
من بامادرت بیش از خریدن او گرد آمده‌ام !

۷۲

آورده اند که پیری روز جمعه ماده خری را ... شید و خر تیز میداد و
پیرشکر میکرد . بر او خرده گرفتند . گفت : آیا با چنین آلتی که در نود
سالگی ماده خری را به تیز اندازد ، جای سپاس نباشد ؟

مردی به زنی گفت : میخوام ترا بچشم تا در بایم تو شیرین تری یا
زن من . گفت : این حدیث از شویم پرس ! که او من و زن تو ، هر دورا
چشیده باشد .

مردی به امیری قصه برداشت که : دختر من ، زن فلان بندهٔ ترك
نواست و او از قفا در کارش گیرد . امیر آن ترك را بخواند و سبب پرسید . بنده
گفت : مرا از تركستان به مازندران آوردند و از قفایم به کار گرفتند . سپس
آنکه مالک من شد ، در قفایم نهاد . و چون بیش تو آمدم ، تو نیز از قفایم به کار
گرفتی . پس نینداشتمی که این کار حرام باشد !

بزرگی کشیزکی بخرید . او را پرسیدند : کشیز را چون یافتی ؟ گفت :
دو صفت از بهشت دراو دیدم . فراخی و سردی .

غلامبهای را گفتند : چون است که راز دزد و زناکار نهان ماند
و نوسوا کردی ؟ گفت : کسی که رازش با کودکان باشد ، چون سوا نکردد ؟

۷۳

مردی را علت قولنج افتاد . تمام شب از خدای درخواست که بادی
رها کند و تشد . چون سحر آمد ، از خویشتن نومیدگشت و دست از زندگی
شست . پس تشهد کرد و میگفت : بار خدایا بهشت را تصیب من فرمای !
یکی از حاضران گفت : ای نادان از سرشبت تا به حال تقاضای بادی داشتی
پذیرفته نیامد ، چگونه تقاضای بهشتی که وسعت آن به اندازه آسمانها و
زمین است از تو مستجاب گردد ؟

زنی شب زفاف تیزی بداد و شرمگین شد و بگریست . شوی گفت :
مگری که تیز عروس ، نشانه افزون نعمت باشد . گفت : اگر چنان است تا
دیگر رها کنم ! شوی گفت : نی . که انبار را بیش از این درنگنجد !

ظریفی جوانی را دید که در مجلس باده گساری نقل بسیار با شراب
میخورد . گفت : ترا مردی دیدم که نقل مینوشی و شراب تنقل میکنی !

ابونواس مستی بدید و از دیدن او در حیرت شد و بخندید .
گفتندش : از چه میخندی ؟ که تو خود هر روز چنوباشی . گفت : من هرگز
مست ندیده ام . گفتند : این چون باشد ؟ گفت : زیرا که من بیش از دیگر
مردم مست شوم و پس از آنان بهوش آیم . از این رو حال مستان را پس از
خود ندانم که چیست .

ابونواس را دیدند که در دست جام می دارد و در سمت راست
خوشه انگور و در سمت چپ دانه مویز . و هر جامی که در کشد ، دانه ای
انگور و حبه ای مویز خورد . گفتند : این چیست ؟ گفت : آب و این و
روح القدس (اشاره به تثلیث دین مسیح) !

عربی با پنج انگشت غذا میخورد . او را گفتند : چرا چنین کنی ؟
گفت : اگر به سه انگشت غذا خورم . دیگر انگشتان را خشم آید . دیگری
را گفتند : چرا با پنج انگشت غذا خوری ؟ گفت : چه کنم که بیش از اینم
انگشت نباشد .

مردی از بام بنزیر افتاد و هر دو پایش بشکست . مردمش به بیمار
برشی آمدند و به سئوالش گرفتند و چون پرسش زیاد شد ، ملول گشت و قه
بر رقعهای نوشت . و چون عیادت کنندهای نزدش آمدی و حال پیرسیدی ،
رقعه بدو نمودی .

هارون الرشید از کنیزکی جماع خواست . کنیز گفت : تنور را
آب گرفته است . که مرا عادت زنان باشد . هارون گفت : من بر کوهها
بالا شوم که از آب در امانم . کنیز گفت : امروز امانی از فرمان پروردگار
نباشد .

۱ - اشارت دارد به **توفان نوح** . که آن از تنور پیر زنی در کوفه جوشید

مردی از کسی چیزی بخواست . او را دشنام داد . گفت : مرا که
رد میکنی ، از چه رو دشنام میدهی ؟ گفت خوش ندارم که دست نهی
روانها سازم !

زنی بیمار شد . شوی را میگفت : وای بر تو ، اگر من بمیرم چه
میکنی ؟ گفت : اگر نمیری ، چه کنم ؟

عربی را پرسیدند : شراب گرم را چه نا امید ! گفت می گرم .
گفتند : چون سرد شود چه خوانیدش ؟ گفت : ما مجال ندهیم که سرد شود !

عربی به سفر شد و زیان دیده بازگشت . او را گفتند : چه سودی بردی ؟
گفت : ما را از این سفر ، سودی جز شکستن نماز نبود !

مردی از زن خویش شکایت به ابوالعیناء برد . ابوالعیناء گفت :
خوش داری که زنت بمیرد ؟ گفت : نه ، به خدا . گفت وای بر تو ، مگر نه تو
از وجود او در رنجی ؟ گفت : آری . ولی ترسم که از شادی در گذشت او
خود نیز درگذرم !

ابی حارث را پرسیدند : مرد هشتاد ساله را فرزند آید ؟ گفت :
آری ، اگرش بیست ساله جوانی همسایه بود !

۷۶

ابوالعیناء گفت : کنیزکی را با دلال دیدم ، سوگند میخورد که
به خانه صاحبش بازنگردد . از او سبب پرسیدم . گفت : ای سرور من ! او
ایستاده در کارم کشد ، و نشسته نماز خواند ، و به تجوید دشنام دهد ، و
قرآن به غلط خواند ، و دوشنبه و پنجشنبه روزه دارد و به رمضان روزه
خورد !

کنده دهانی نزد طیب شد . و از درد دندان بنالید . پس چون طیبش
دهان بگشود ، بوئی ناخوش به مشامش رسید . گفت : این کار صنعت من
نباشد ، نزد چاه خویان و کناسان شو !

گرانجانی به دیدن بیماری شد و درنگ بسیار کرد . بیمار گفت :
چندان که بدیدن من آید ، آزرده شدم . گرانجان گفت : خواهی که برخیزم
و در بندم ؟ گفت : آری . لیکن از بیرون !

جمعی عزم سفر کردند و طفیلی ای با ایشان بود . هر يك برای خرج
غذا تعهدی کردند . یکی گفت : من نان آورم . و دیگری گفت . حلوا دهم .
طفیلی خاموش بود . او را گفتند : ترا سهم چه باشد ؟ گفت : لعنت ! از گفته او
بخندیدند و خرجش را بخشیدند .

مردی را که دعوی پیغمبری میکرد - نزد معتصم آوردند . معتصم

گفت : شهادت میدهم که تو پیغمبر احمق هستی . گفت : آری . از آنجا که
بر قومی چون شما مبعوث شده ام !

مردی حجاج را گفت : دوش ترا به خواب چنان دیدم که در بیهوشی .
گفت : اگر خواب تو راست باشد ، در جهان بیشترستم خواهم کرد !

مردی جامه‌های بن‌زرد و به بازار برد تا بفروشد . جامه‌ها از او بر بودند .
پرسیدند که : به چندی فروختی ؟ گفت : به اصل مایه !

مردی غلام خود را گفت ، طعام آرو درینند ! غلام گفت : واجب
آن باشد که اول در بندم و آنگاه طعام آروم . گفت : تو آزادی . که عمل
به احتیاط کردی .

مردی طیبی را پرسید که : غرغره چه باشد ؟ گفت : شرطه‌ای که
به قوام نیامده است !

صوفی‌ای را گفتند : جبه خویشت بفروش ! گفت : اگر صیاد دام خود
فروشد ، به چه چیز صید کند ؟

زنی نزد شریح قاضی شد و از شوی خود شکایت برد که : مرا
خرجی ندهد . شوی گفت : من چندان که توانم ، او را دریغ ندارم . شرح

پرسید : چون باشد این ؟ گفت : من تنها آب توانم داد ، و او نان نیز خواهد .
شرح بخندید و بدیشان احسان فرمود .

اسحق موصلی را غلامی در خانه بود که آبیاری میکرد . روزی
از حال او پرسید . گفت : ای سرور من ، در این خانه از من و تو
بدبخت تر کس نباشد . گفت : از چه رو ! گفت : از آنکه توان ایشان
دهی و من آبشان !

گنده دهانی باکری به نجوا سخن میگفت . گران گوش گفت : از
آنچه تو گفتی ، جز اینم دستگیر نشد که در گوش من گند میدمی !

کلی باجرمی میگفت : از چهره زره بی خود در پوشیده‌ای ؟ گفت :
خواهم که آن را از تو بگیرم !

عربی به حج شد ، و پیش از دیگر مردم داخل خانه کعبه شد و بر پرده
کعبه آویخت و گفت : بار خدا یا ، پیش از آنکه دیگران در رسند و زحمت
افزایند ، مرا بیامرز !

مردی به پیشنمازی که بر گروهی نماز میخواند بگذاشت . و او
چنین میخواند : « الف لام میم غلبت الترك » : گفت : این آیه « غلبت
الروم » باشد . گفت : این هر دو ان ما را دشمن باشند ، و از ذکر ایشان



مردی زنی بگرفت . و به روز پنجم فرزندی زائید . مرد به بازار شد و لوح و دوای بخیرید . اورا گفتند : این از چه خریدی ؟ گفت : طفلی که به پنج روز زاید : به سه روزه مکتبی شود !



ابو یزید گفت : دیری بماندم وزنی نیافتم که از من در رنج نشود . سرانجام زنی یافتم و اندک در کارش کردم ، و گفتمش : رخصت فرمائی که بیرون آرم ؟ گفت : پشهای بر درخت خرمائی نشست و گفت : اجازت فرمای تا به پرواز در آیم . درخت گفت : نشستن ترا در نیافتم ، چون باشد که از برخاستن و پروازت آگاه شوم !



هارون الرشید با جعفر برمکی به بستان میشد . پیری را بر خری سوار دیدند که چشمش آب میداد . هارون جعفر را برانگیخت و جعفر گفت : ای پیر ، کجا روی ؟ گفت : به کاری که ترا نشاید دانستن . گفت : منت به چیزی رهنمون باشم که بدان چشم خویش علاج کنی . گفت : مرا نیازی به داروی تو نباشد . گفت : بی ، که نیازت باشد . شاخه های هوا و گرد آب و برگ قارچ را بگیر و در پوست جوزی کن و در چشم کش ! که این رطوبت را زائل کند . پیر بر پشت خر خود تکیه بنهاد و بادی طویل رها کرد و گفت : این مزد صنعت تو . و اگر نسخه ات سودمند افتد ، پیش از اینت دهم . رشید سخت بخندید .

مردی بزرگ بینی ، زنی را خواستار آمد و او را گفت : تو شرافت من ندانی ، که مردی خوش معاشرت ، و ناهنجاری را بر تحمل باشم . زن گفت : در قدرت تحمل ناهنجاری بهایت تردید ندارم . که چنین بینی ای را به چهل سال حمل کرده باشی .



مردی بقالی را گفت : اگر بیازداری به من ده ، که با آن دهانم را خوش بوسازم . بقال گفت : مگر که خورده ای که با بیازدهانت را خوش بوسازی !



مردی نزد ایاس بن معاویه آمد و گفت : اگر خرما خورم ، زیانم باشد ؟ گفت : بی . گفت : اگر سیاه دانه بانان خورم ؟ گفت : منعی نباشد . گفت : اگر اندکی آب بر سر آن نوشم ؟ گفت : اشکالی ندارد . گفت : شراب خرما نیز ترکیب همین چیزها باشد . پس چون است که حرام است ؟ ایاس گفت : اگر بر تو خاك باشند ، دردت آید ؟ گفت : نه . گفت : اگر آب بریزند ، اندامیت بشکند ؟ گفت : نه . گفت : اگر از آب و خاك خمیری کنند و در آفتاب نهند که خشک شود و بر سرت کوبند ، چون باشد ؟ گفت : آنم میکشد . گفت : آن نیز چون این باشد !



مردی دعوی خدائی کرد . شهریار وقت به حبش فرمان داد . مردی بر او بگذشت و گفت : آیا خدا در زندان باشد ؟ گفت : خدا همه جا حاضر است !

مردی شعبی را از مسح ریش پرسید . گفت : آیش برزن ! گفت : نرم
که آب به همه جا نرسد . گفت : اگر از این ترسی ، از سر شب آن را بخيسان !



پیری مستدا به حضور هشام بن عبدالملك آوردند و با او شیشه‌ای
شراب و عودی بود . هشام گفت : دنبك برسرش بشكنيد و به خوردن شرابش
حد زنيد ! شيخ بنشست و بگریست . او را گفتند : پیش از آن که زنیمت ،
گریستن از چیست ؟ گفت : مرا گریه از زدن نباشد . لیکن از آن گریم که
شما عود را خوار داشتید و دنبك نامیدید و می‌ناب چون مشك را شراب
خواندید . والی را سخن خوش آمد و از او درگذشت !

آنجا
باشد
بگذرد
دلخو

او بیرون
هر روز
مانیز

تعبیر آن

حکایات فارسی



سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود . طلحك از عقب او
آنجا رفت . چون او پرسید ، واعظ میگفت که : هر کس پسری را .. نیده
باشد ، روز قیامت پسرک را بر گردن غلامباره نشاندند تا او را از صراط
بگذرانند . سلطان محمود میگریست . طلحك گفت : ای سلطان مگری و
دلخوش دار که تو نیز آن روز پیاده نمایی !



همدانی در خانه خود میرفت . جوانی خوش صورت را دید که از خانه
او بیرون می‌آید . برنجید و گفت : لعنت بر این زندگانی باد که تو داری !
هر روز به خانه مردم رفتن چه معنی دارد ؟ تاجات بر آید زنی بخواد چنانکه
مانیز خواسته‌ایم . تاده کس دیگر به تو محتاج شوند !



شخصی با معبری گفت : در خواب دیدم که از پشك شتر بورانی میسازم .
تعبیر آن چه باشد ؟ معبر گفت : دو تنگه (تنگه زر) بده تا تعبیر آن

بگویم . گفت : اگر دو تنگه داشتمی ، خود به باد نجان دادمی و بورانی
ساختمی تا از پیشک شتر نبایستی ساخت !



فصادی (رگزن) ابوبکر نام ، رگ خاتونی بگشاد . چون بیشتر بدو
رسید ، بادی از وی جدا شد . خاتون از شرم خود را بینداخت و بیخود شد .
بعد از زمانی گفت : استاد ابوبکر ، حال چون می بینی ؟ گفت : خاتون !
خون می رود ، باد می رود ، زبان از کار افتاده است . انشاء الله که خدا
لطف کند !



مهدی خلیفه در شکار از لشکر جدا ماند . شب بدخانه اعرابی رسید .
طعام ماحضری و کوزه شراب پیش آورد . چون کاسه (ای) بخوردند ، مهدی
گفت : من یکی از خواص مهدیم . کاسه دوم بخوردند گفت : یکی از امرای
مهدیم . کاسه سیم بخورد گفت : من مهدیم . اعرابی کوزه را برداشت و گفت :
کاسه اول خوردی ، دعوی خدمتکاری کردی ؛ دوم دعوی امارت کردی ؛ سیم
دعوی خلافت کردی . اگر کاسه دیگری خوری ، هر آینه دعوی خدائی کنی .
روز دیگر چون لشکر برو جمع شدند ، اعرابی از ترس بگریخت . مهدی
فرمود که حاضرش کردند وزری چندش بداد . اعرابی گفت : « اشد انك
الصادق ولو دعيت الرابعة » (شهادت میدهم که تو راستگویی ، اگر ادعای
چهارمی را نیز بزبان میراندی !)



شخصی به مزاری رسید . گوری سخت دراز دید . پرسید : این

گور کیست ؟ گفتند : از آن علمدار رسول است . گفت : مگر با علش در
گور کرده اند !



شیعی ای در مسجد رفت . نام صحابه دید بر دیوار نوشته . خواست
که خبوا (آبدهان) بر نام ابوبکر و عمر اندازد ، بر نام علی افتاد . سخت برنجید .
گفت : تو که پهلوی اینان نشینی ، سزای تو این باشد !



طلحك را به مهمی پیش خوارزمشاه فرستادند . مدتی آنجا ماند .
مگر خوارزمشاه رعایتی چنانکه او میخواست نمیکرد . روزی پیش
خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هر یکی میگفت . طلحك گفت : هیچ
مرغی از لك زیرك تر نیست . گفتند : از چمدانی ؟ گفت : از بهر آنکه هر گز
به خوارزم نمیآید !



شخصی دعوی خدائی میکرد . او را پیش خلیفه بردند . او را گفت :
پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبری میکرد ، او را بکشتند . گفت : يك
کرده اند که من او را فرستاده بودم !



ابوبکر ربانی اکثر شبها به دزدی برفتی ، و چندان که سعی کرد
چیزی نیافت . دستار خود بدزدید و در بغل نهاد . چون در خانه رفت ، زنش
گفت : چه آورده ای ؟ گفت : این دستار آورده ام . گفت : این که از آن
خود تست . گفت : خاموش تو ندانی . از بهر آن دزدیدم تا آرزمان

دزدیم باطل نشود!

ججی گوسفند مردم میدزدید و گوشتش صدقه میکرد. از او پرسیدند که: این چه معنی دارد؟ گفت: ثواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد و در میان پیه و دنبه اش توفیر باشد!

ملحک درازگوشی چند داشت. روزی سلطان محمود گفت: دراز گوشان او را به الاغ (بیگاری) گیرند، تا خود چه خواهد گفتن. بگرفتند. او سخت برنجید. پیش سلطان آمد تا شکایت کند. سلطان فرمود که او را راه ندهند. چون راه نیافت، در زیر دریاچه (ای) رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد. سلطان گفت: او را بگوئید که امروز باریست. بگفتند. گفت: قلبانی را که بار نباشد، خر مردم به کجا برد که بگیرد!

پسر خطیب دهی بامداد در پایگاه رفت، پدر را دید که خر می... نید. پنداشت همدروزه چنان میکند. روز جمعه پدرش بر منبر خطبه میخواند. پسر بر در مسجد رفت و گفت: بابا خر را می...ئی یا به صحرا ببرم؟

ججی در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود. روزی استادش کاسه غسل بدکان برد. خواست که به کاری رود، ججی را گفت: در این کاسه زهر

۱ - ججی از شخصیت های ملی است هم طراز ملا نصرالدین. مولوی به ناماد قسمه های زیاد ساز کرده.

است. زنهار تا نخوری که هلاک شوی! گفت: مرا با آن چه کار است. چون استاد برقت ججی وصله جامه به مصرف داد و پاره نان فزونی بست و با آن غسل تمام بخورد. استاد باز آمد. وصله میطلبید. ججی گفت: مرا من تا راست بگویم. حال آنکه من غافل شدم، طرار وصله بر بود. من نرسیدم که تویاشی و مرا بزنی. گفتم: زهر بخورم، تا تو باز آئی من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود، تمام بخوردم و هنوز زنده ام. باقی نودانی!

طفیلی ای را پرسیدند که: اشتها داری؟ گفت: من بیچاره در جهان همین متاع دارم.

پیری پش طیبی رفت. گفت: سه زن دارم. بیوسته کرده (کلیه) و مئانه و کمر گاهم درد میکند. چه خورم تا نیک شود؟ گفت: معجون نه طلاق!

مولانا قطب الدین به راهی میگذاشت. شیخ سعدی را دید که شانه کرده و ابر در دیوار میمالید تا استبراء کند. گفت: ای شیخ، چرا دیوار مردم سوراخ میکنی؟ گفت: قطب الدین ایمن باش، بدان سختی نیست که تودیدهای!

عمران نامی را در قم میزدند. یکی گفت: چون عمر نیست، چراش میزنید؟ گفتند: عمر است و الف و نون عثمان هم دارد!

فصادی رنگ خاتونی بکشاد . خاتون هر چه میبوسید میگفت : از پری خونست . چون بیشتر بدور رسید ، بادی از وی جدا شد . گفت : ای استاد ، این نیز از پری خون باشد ؟ گفت : نه خاتون ، از فراخی . . . باشد !



قزوینی باسپری بزرگ به جنگ لاحده (جمع ملحد : بی دین ، کافر) رفته بود . از قلعه سنگی بر سر زدند و بشکستند . برنجید و گفت : ای مردک کوری سپری بدین بزرگی تمیینی ، سنگ بر سر من میزنی ؟



قزوینی را پسر در چاه افتاد . گفت : جان بابا جانی مرو ، تا من بروم رسن بیاورم و ترا بیرون کشم !



مؤذنی بانگ میگفت و میدوید . پرسیدند که : چرا میدوی ؟ گفت : میکوبند که آواز تو از دور خوش است . میدوم تا آواز خود را از دور بشنوم !



دو کودک در قم از زمان طفلی تا به وقت پیری باهم مبادله کردند . روزی بر سر مناره (ای) به همین معامله مشغول بودند . چون فارغ شدند ، یکی بادیگری گفت : این شهر ما سخت خراب است ! بادیگری گفت : پری که پیران با برکتش من و تو باشیم ، آبادانی در او بیش از این توقع نتون داشت !

۸۸

در خانه جیحی بزدیدند . او برفت و در مسجد بر کند و به خانه میرود . گفتند : چرا در مسجد بر کنده ای ؟ گفت : در خانه من دزدیده اند و خداوند این در دزد را میشناسد . دزد را به من سپارد و در خانه خود باز ستاند !



مولانا عضدالدین نائبی داشت . در سفری با مولانا بود . در راه باز استاد پاره (ای) شراب بخورد . مولانا چند بار او را طلب کرد ، بعد از زمانی بدوید و مست به مولانا رسید . مولانا دریافت که او مست است . گفت : علاءالدین ، ما پنداشتیم که تو با ما باشی . چنین که ترا میبینم تو با خود نیز هستی !



دزدی در خانه ابوبکر ربانی رفت . او بیدار بود . خود را پیش در کشید . دزد در پس خانه بماند . راه بیرون رفتن نداشت . ابوبکر بانگ زد که : هی شادی ! دزد ناچار جواب داد . گفت : بیا پایم بمال ! دزد پایش مالید ، ایرش برخاست . گفت : شادی پیش آی ... عی بده ! مسکین تن درد داد . یک بارش .. ئید . بعد از زمانی گفت : شادی پیش آی ! یک بار دیگرش .. ئید . باری چهار و پنج بار دزد را .. د . همسایگان را اسبی لاغر در خانه او بسته بود . گفت : شادی ، اسب را آبد ! دزد پیش چاه رفت . دلو دریده بود . چندان که دلو بالا میکشید ، اسب سیر نمیشد . بعد از تعذیب (عذاب ورنج) بسیار ، ابوبکر خود را در خواب ساخت . دزد

فرصت یافت و بدر جست . دزدان دیگر را دید که بر دیوار همین خانه
نقب میزنند . گفت : ای یاران زحمت مکشید ! که در این خانه هیچ
مناعی نیست خلاف از مردکی که سقنقور (در زبان رومی بهجانوری اطلاق
میشود که شبیه سوسمار است و از آن داروئی سازند که استعمالش قوه باء را
ببفزاید) خورده است و از جماع سیر نمیشود و اسبی که استقساء (نوعی بیماری
است که مبتلا به آن آب زیاد میخورد) دارد ، از آب سیری نمیداند .



اردیلی باطیب گفت : زحمتی دارم . چه تدبیر باشد ؟ طیب نبض او
او گرفت . گفت : علاج تو آنست که هر روز قلیه پنج مرغ فربه و گوشت
بره (ای) تر مطبخه کرده مزعفر باعسل میخوری وقتی میکنی ! گفت : مولانا
راستی خوش عقل داری . اینکه تو میگوئی ، اگر کس دیگر خورده باشد
وقتی کرده ، من در حال بخورم !



واعظی در کاشان بر منبر میگفت که : روز قیامت حوض کوثر بدست
امیر المؤمنین علی (ع) باشد و آب آن به کسی دهد که .. نش در دست باشد .
کاشی برخاست و گفت : ای مولانا ! مگر او در کوزه کند و هم خود
باز خورد !



خلف نام حاکمی در خراسان بود . او را گفتند که : فلان کس مطلق
شکل نودارد . او را حاضر کرد . از او پرسید که : مادرت دلالگی کردی و
به خاندهای بزرگان رفتی ؟ گفت : مادرم عورتی مسکین بود ، هرگز از

۹۰

خانه بیرون نرفتی . اما پدرم در باغ های بزرگان کار کردی و آب کشی
داشتی !



جمعی قزوینیان بدجنگ ملاحظه رفته بودند . در بازگشتن هریک
سر ملحدی بر چوب کرده میآوردند . یکی پائی بر چوب میآورد . پرسیدند
که : این را که کشت ؟ گفت : من . گفتند : چرا سرش را نیآوردی ؟ گفت : تا من
برسیدم ، سرش بریده بودند !



شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که : چون است که در زمان خلفا ،
مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار میکردند و اکنون نمیکند ؟ گفت :
مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان
بیاد میآید و نه از پیغامبر !



شخصی بادوستی گفت که : مرا چشم درد میکند . تدبیر چه باشد ؟
گفت : مرا پارسال دندان درد میکرد ، برکندم !



کلی (کچلی) از حمام بیرون آمد . کلاهش دزدیده بودند با حمامی
ماجرا میکرد . گفت : تو اینجا (که) آمدی کلاه نداشتی . گفت : ای مسلمانان
این سرازآن سرهاست که بی کلاه به راه توان برد ؟



قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد . رویش از کفل اسب

بوده . گفتند : وازگونه براسب بنشسته‌ای . گفت : من بازگونه نشسته‌ام .
اسب چپ بوده است !



سلطان محمود روزی در غضب بود . طالحک خواست که او را آن
ملاک بیرون آورد . گفت : ای سلطان نام پدرت چه بود ؟ سلطان برنجید .
روی بگردانید . طالحک باز برابر رفت و همچنین سؤال کرد . سلطان گفت :
مردک قلتبان سگ ، تو با آن چه کارداری ؟ گفت : نام پدرت معلوم شد . نام
پدرپدرت چه بود ؟ سلطان بخندید .



رازی و گیلانی و قزوینی باهم به حج رفتند . قزوینی مفلس بود و
رازی و گیلانی توانگر بودند . رازی چون دست در حلقه کعبه زد گفت :
خدایا بهشکرانه آنکه مرا اینجا آوردی ، بلیان و بنفشه را از مال خود
آزاد کردم . گیلانی چون حلقه بگرفت گفت : بدین شکرانه ، مبارک و
سنقر را آزاد کردم . قزوینی چون حلقه بگرفت گفت : خدایا تومیدانی که
من نه بلیان دارم و نه سنقر و نه بنفشه و نه مبارک . بدین شکرانه **مادر فاطمه**
را از خود به سه مطلق آزاد کردم !



طالب علمی مدتی پیش مولانا **مجدالدین** درس میخواند و فهم
نمیکرد . مولانا شرم داشت که او را منع کند . روزی چون کتاب بگشاد ،
نوشته بود که : «قال بهزین حکیم» . او به تصحیف خواند : بهزین چکیم ؟ مولانا
برنجید و گفت : بهزین آن کنی که کتاب درهم زنی و بروی . بیهوده درد سر

۹۲

ما خود ندی !



شخصی مولانا **عبداللین** را گفت : اهل خانه من نادیده به دعای
تومشغولند . گفت : نادیده چرا ؟ شاید دیده باشند !



زنی پیش **وائق خلیفه** دعوی پیغمبری میکرد . وائق از او پرسید
که : محمد پیغمبر بود ؟ گفت : آری . گفت : چون او فرموده است « لانی
بعدی » (بعد از من پیغمبری نیست) ، پس دعوی تو باطل شد . گفت : او
فرمود که « لانی بعدی » ، « لانی بعدی » (بعد از من پیغمبر زنی نیست)
فرموده است !



پدر **جیحی** ستمهای بریان به خانه برد . جیحی در خانه نبود . مادرش
گفت : این را بخوریم . پیش از آنکه جیحی بیاید ، سفره بنهادند . جیحی
بیامد دست به در زد . مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و
یکی کوچک در میان آورد . جیحی از شکاف در دیده بود . چون بنشستند ،
پدرش از جیحی پرسید که : حکایت **یونس** پیغمبر شنیده (ای) ؟ گفت : از این
ماهی پرسیم تا بگویند . سریش ماهی برده و گوش برده‌ها ماهی نهاد .
گفت : این ماهی میگوید که من آن زمان کوچک بودم . اینک دو ماهی دیگر
از من بزرگتر در زیر تختند . از ایشان پیرس تا بگویند .



نجاری زنی بخواست . بعد از سه ماه پسری بیآورد . از پدرش
پرسیدند : این پسر را چه نام نهیم ؟ گفت : چون نه ماهه را به سه ماهه

۹۳

آمده است ، او را چابار ایلچی نام باید کرد !

سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند .
خوش آمدگفت : بادنجان طعامیست خوش . ندیمی در مدح بادنجان فملی
پرداخت . چون سیر شد گفت : بادنجان سخت مضر چیزی است . ندیم باز
در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد . سلطان گفت : ای مردك ، نه این زمان
مدحش میگفتی ؟ گفت : من ندیم توام نه ندیم بادنجان ! مرا چیزی میباید
گفت که ترا خوش آید نه بادنجان را !

مسعود رمال در راه به مجدالدین همایون شاه رسید . پرسید
که : در چه کاری ؟ گفت : چیزی نمیکارم که بکار آید . گفت : پدرت نیز چنین
بود . هرگز چیزی نکاشت که بکار آید !

ترکی بود . به حمام که در رفتی ، چون بیرون آمدی حمامی را
بگرفتی که : تو رختی از من دزدیده ای ! به جایی رسید که او را در هیچ
حمامی نمیگذاشتند . روزی در حمامی رفت . چند کس را گواه خواست که
هیچ شعبده نکند و هر شقصه (داد و فریاد) کند دروغ باشد . چون در حمام
رفت ، حمامی تمامت جامه های او را به خانه خود فرستاد . ترك از حمام
بیرون آمد . دعوی توانست کرد . تركش و قربان (غلاف خنجر) برهنه در
میلان بست و گفت : ای مسلمانان ، من دعوی نمیتوانم کرد . اما از این حمامی
بیرسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم !

از فزونی پرسیدند که : امیر المؤمنین علی را میشناسی ؟ گفت :
شناسم . گفتند : چندم خلیفه بود ؟ گفت : من خلیفه ندانم ، آنست که حسین او
را در دشت کربلا شهید کرده اند .

یکی از دیگری پرسید که : قلیه را به قاف کنند یا به غین ؟ گفت :
قلیه نه به قاف کنند و نه به غین . قلیه به گوشت کنند !

درمازندران علا نام حاکمی بود سخت ظالم . خشکسالی روی نمود .
مردم به استقضاء (طلب آب) بیرون رفتند . چون از نماز فارغ شدند ، امام بر
منبر دست بدعا برداشته گفت : «اللهم ادفع عنا البلاء والوباء والعلاء» (یار
خدایا بلا و وبا و علا را از ما بگردان !)

لولی ای باپسر خود ماجرا میکرد که : تو هیچ کاری نمیکنی و عمر
در بطالت بسر میری . چند باتو گویم که معلق زدن پیاموز و سگ از جنبر
جهانیدن و رسن بازی تعلم کن ، تا از عمر خود بر خوردار شوی . اگر از من
نمیشنوی ، به خدا ترا در مدرسه اندازم . تا آن علم مرد ریگ ایشان پیاموزی
و دانشمند شوی و تازنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و يك جو از
هیچ جا حاصل توانی کرد !

خراسانی را پدر در چاه افتاد و بمرد . او با جمعی شراب میخورد .
یکی آنجا رفت گفت : پدرت در چاه افتاده است . او را دل نمیداد که ترك

مجلس کند . گفت : باکی نیست . مردان هر جا افتند . گفتند : مرده است .
گفت : والله شیر نر هم بمیرد . گفتند : بیاتاب رکشیمش . گفت : نا کشیده
بنجاه من باشد . گفتند : بیاتاب بر خاکش کنیم . گفت : احتیاج به من
نیست . اگر زر و طلاست ، من باشما راضیم و بر شما اعتماد کلی دارم . بروید
در خاکش کنید !



اتابك سلغرشاه هر زمان به خط خود مصحفی (قران) نوشتی و یا
تحفه چند به کعبه فرستادی و در باقی سال به شراب مشغول بودی . چند سال
مکرر چنین کرد . و يك سال مجدالدین حاضر بود . گفت : نیکی میکنی .
چون نمیخواهی به خانه خداوندش میفرستی !



مجدالدین باز نش ماجرائی میکرد . زنش به غایت پیر و بدشکل
بود . گفت : خواجه کد خدائی چنین نکند که تو میکنی (مصراع) : پیش از
من وتولیل ونهاری بودست . گفت : خاتون زحمت خود مده ، پیش از من
بوده باشد . اما پیش از تو نبوده باشد !



اتابك سلغرشاه قصب (پارچه ظریفی است که از کتان میبافتند)
مصری به مجدالدین داد . چند جای « لا اله الا الله » بدان نقش کرده بودند .
مکرر نمیداشت بود ، اورا خوش نیامد . یکی از حاضرین پرسید که : چون
است که « محمد رسول الله » ننوشتند ؟ گفت : این را پیش از محمد رسول الله
بافتند !

شیخ شرف الدین درگزینی از مولانا عضالدین پرسید که : خدای
تعالی شیخان را در قرآن کجا یاد کرده است ؟ گفت : پهلوی علما ، آنجا که
میفرماید « قل هل یتوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون » (بگو آیا
دانا یان یا نادانان برابرند ؟)



شخصی دعوی نبوت کرد . اورا پیش مأمون خلیفه بردند . مأمون
گفت : این را از گرسنگی دماغ خشک شده است . مطبخی (سراشیز) را
بخواند ، فرمود که : این مرد را در مطبخ بیرو جامه خوابی نرمش بساز و هر
روز شربت های معطر و طعام های خوش میده تا دماغش باقرار آید . مرد کمدنی
بر این تنعم در مطبخ بماند . دماغش باقرار آمد . روزی مأمون را از او یاد
آمد . بفرمود تا اورا حاضر کردند . پرسید که : همچنان جبرئیل پیش تو میآید ؟
گفت : آری . گفت : چه میگوید ؟ گفت : میگوید که جای نیک بدست
تو افتاده . هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت و آسایش دست نداد . زینهار
نازاینجا بیرون نروی !



قزوینی خرگم کرده بود . گردشهر میگفت و شکر میگفت . گفتند :
شکر چرا میکنی ؟ گفت : از بهر آنکه بر خرنشسته بودم . و گرنه من نیز امروز
چهارم روزی بود که گم شده بودم !



جیحی بردیپی رسید و گرسنه بود . از خانه آواز تعزیتی شنید . آنجا
رفت . گفت : شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم . کسان مرده او را

خدمت به جای آوردند . چون سیر شد ، گفت : مرا بهسر این مرده برید .
آنجا رفت . مرده را بدید . گفت : این چکاره بود ؟ گفتند : جولاه (باغچه).
انگشت در دندان گرفت و گفت : آه . دریغ . هر کس دیگری که بودی در حال
زنده شایستی کرد . اما مسکین جولاه چون مرد ، مرد!



شیعی از شخصی پرسید که : نام تو چیست ؟ گفت : ابو بکر بن عمر . گفت :
نام پدر قنبات که می رسد ؟



شخصی خواست که پف در آتش کند . بادی از ... نش بچست . فی الحال
پشت در آتشدان کرده ... تشراف گفت : اگر ترا تعجیل است بفرمای!



مولانا قطب الدین شیرازی را عارضه ای روی نمود . مسهل می خورد .
مولانا شمس الدین عمیدی به عیادت او رفت . گفت : شنیدم که دیروز مسهل
خورده بودی . از دی باز به دعا مشغول بودم . گفت : آری . از دی باز از شما دعا بود
وازما اجابت !



ترسائی مسلمان شده بود . گردش شهرش میگردانیدند . ترسائی دیگر
بر او رسید . گفت : مسلمانان سخت کم بودند ، تو نیز مسلمان شدی ؟



شخصی زن روستائی را دوست میداشت . روزی زن باو گفت : اگر
میخواهی که تو ... ع کنی و شوهرم در خانه گوش دارد ، فردا گاوی فربه

به دیه آورد که میفروشم . مردك روزی دیگر گاوی فربه بیاورد که : این گاو را
به ... میفروشم . شوهر در خانه رفت و با زن بگفت . زن گفت : سهل است .
تو بخر تا من به خانه همسایه بروم . پس او را به عاریت بستام و کار او بسازم و
گاو ما را باشد . شوهر راضی شد . زن در خانه همسایه رفت و بیرون آمد
و باوی در خانه نهفت . و در خانه به شوهر سپرد . مرد از شکاف در نگاه میکرد .
و آورد و بر دایشان میدید . برادرش بیامد و گفت : مبادا که این مرد به غلط
رود ؟ شوهر گفت : چندان که احتیاط میکنم ، این مردك چنان در سپوخته
است که نه از آن مایید است و نه از آن همسایه !



مولانا شرف الدین دامغانی بر در مسجدی میگذاشت . خادم مسجد
سکی را در مسجد پیچیده بود و میزد . سگ فرباد میکرد . مولانا در مسجد
بگشاد ، سگ بدرجست . خادم با مولانا عتاب کرد . مولانا گفت : ای یار
معذور دار که سگ عقل ندارد . از بی عقلی در مسجد میآید . ما که عقل داریم ،
هرگز ما را در مسجد میبینی ؟



حاکم آمل از بهر سراج الدین قمری براتی نوشت بر دهی که نام
او پس بود . سراج الدین به طلب آن وجه میرفت . در راه باران سخت
میآمد . مردی وزنی را دید که گهوارای و بجهای در دوش گرفته به زحمت
تمام میرفتند . پرسید که : راه پس کدام است ؟ مرد گفت : اگر من راه پس
دانستمی ، بدین زحمت گرفتار نشدهی !

ترسا بچه‌ای صاحب جمال مسلمان شد . محاسب فرمود که او را
ختنه کردند . چون شب درآمد ، او را ب...ئید . باهداد پندراز پسر پرسید که
مسلمانان را چون یافتی ؟ گفت : قومی عجیبند . هر کس که به دین ایشان
درمی‌آید ، روز...رش می‌برند و شب...نش میدهند !

شیرازی در مسجد بنگ (گردی که از برگ شاهدانه میگیرند)
می‌بخت . خادم مسجد بدو رسید . با او در سفاقت آمد . شیرازی در او
نگاه کرد . شل بود و کل و کور . نعره‌ای بکشید ، گفت : ای مردك ، خدا
در حق تو چندان لطف نکرده است که تو در حق خانه او چندین تعصب
می‌کنی !

اعرابی به حج رفت . در طواف دستارش بر بودند . گفت : خدا یا يك
بار که به خانه تو آمدم ، فرمودی که دستارم بر بودند . اگر يك بار دیگر مرا
اینجا بینی ، بفرمای تا دندانهایم بشکنند !

زنی چشم‌های به‌غایت خوش و خوب داشت . روزی از شوهر شکایت
به قاضی برد . قاضی روسی باره بود . از چشم‌های او خوشش آمد . طمع
در او بست و طرف او گرفت . شوهر دریافت . چادر از سرش در کشید . قاضی
رویش بدید ، سخت متفرش شد . گفت : برخیز ای زنك ! چشم مظلومان
داری و روی ظالمان !

۱۰۰

شخصی از فقاعی (آجوفروش) فقاع طلبید . او فقاعی ترش و کندیده
بدو داد . مرد بخورد و ده دینار در عوض فقاع داد . فقاعی گفت : این بیش از
بهای فقاع من است . گفت : من بهای فقاع نمیدهم . مزد استادی تو میدهم که
از...نی چنان فراخ در کوزه‌ای چنین تنگ ریده‌ای !

عسان شب به قزوینی مست رسیدند . بگرفتند که برخیز تا به
زندانت بریم . گفت : اگر من براه توانستم رفت ، به‌خانه خود رفتمی !

شخصی در حمام وضو ساخت . حمامی او را بگرفت که : اجرت
حمام بده ! چون عاجز شد ، تیزی رها کرد و گفت : این زمان سربه‌سر
شدیم .

خراسانی به نردبانی در باغ دیگری میرفت ، تا میوه بندد . خداوند
باغ برسد و گفت : در باغ من چکار داری ؟ گفت : نردبان می‌فروشم .
گفت : نردبان در باغ من می‌فروشی ؟ گفت : نردبان از آن من است . هر کجا
که خواستم می‌فروشم !

قزوینی تبری داشت و هر شب در معزن نهادی و در محکم پستی .
زش پرسید : تبر چرا در معزن مینهی ؟ گفت : تاگر به تبرد . گفت : گریه
تبر چه میکند ؟ گفت : ابله زنی بوده‌ای . شش پاره‌ای (پاره گوشت و
چکر) که به يك جو نمی‌ارزد میبرد ، تبری که به ده دینار خریدم ام رها



مولانا قطب‌الدین به عیادت بزرگی رفت . پرسید که : چه رحمت داری ؟ گفت : تبم میگیرد و گردنم درد میکند . اما شکر که يك دوروز است تبم شکسته است . اما گردنم هنوز درد میکند . گفت : دل خوشدار که آن نیز در این دوروزه میشکند !



عبدالحی زراد رنجور بود . دوستی به عیادت او رفت . گفت : حالت چیست ؟ گفت : امروز اسپالی خورده‌ام . گفت : پیداست که بوی گندش از دهانت میآید !



خراسانی پیش طیب رفت و گفت : زخم رنجور است . چه باید کرد ؟ گفت : فردا قاروره (ادرار) بیار تا بینم و بگویم . اتفاقاً خراسانی خود نیز آن روز رنجور شد . روز دیگر قاروره پیش طیب آورد . ریسمانی در میان قاروره بسته بود . طیب گفت : این ریسمان چرا بسته‌ای ؟ گفت : من نیز رنجور شدم . نیمه بالا بول من است و نیمه زیر بول زخم ! طیب روز دیگر این حکایت بهر جمع می‌گفت . قزوینی حاضر بود . گفت : مولانا معذوردار که خراسانیان را عقل نباشد . آن ریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا از بیرون ؟



شخصی از خطیبی سؤال کرد که : « والسماء ذات‌الحبک » (سوگند

به آسمان صاحب اختران و زمین‌ها) چه معنی دارد ؟ گفت : همه کس دانند که سماء زمین باشد ، و ذات هم از این چیزکی باشد ، حبک نعم دانم و نه آنکه این گفته است ؟



مولانا شرف‌الدین خطاط دوشاگرد داشت . یکی ترك و دیگری تاجیک . روزی با یکدیگر لفظ سیمکون نوشتند و به مولانا نمودند که : کدام بهتر است ؟ مولانا گفت : سیه از آن تاجیک بهتر است و کون از آن ترك !



شیخی از واعظی پرسید که : زن ابلیس چه نام دارد ؟ واعظ او را پیش خواند و درگوشش گفت : ای مردك قلبان من چه دانم . چون باز به مجلس آمد ، از او پرسیدند که چه فرمود . گفت : هر که خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید !



دهقانی در اصفهان به درخانه خواجه بهاء‌الدین صاحب دیوان رفت . با خواجه سراسر گفت که : با خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است تا تو کاری دارد . با خواجه گفت . به احضار او اشارت کرد . چون درآمد ، پرسید که : تو خدائی ؟ گفت : آری . گفت : چگونه ؟ گفت : حال آنکه من پیش دم خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم . نواب توده و باغ و خانه از من به‌ظلم بستند ، خدا ماند !

خراسانی خری در کاروان سم مرده...
او نهاد. خداوند خر، خر را بگرفت که: از آن من است. او انکار کرد.
گفتند: خر تو تر بود یا ماده؟ گفت: تر. گفتند: این ماده است. گفت:
خر من نیز چنان نرهم نبود!

مؤذنی پیش از صبح بر مناره رفت. ناگاه ریدتش بگرفت. سفالی
یافت. بر آن برید و بنزیر انداخت و گفت: «یا اول الاولین». سفال بر سر
شخصی آمد. گفت: ای مردك «اول الاولین» ات این است آخر الاخرینت
چه خواهد بود؟

شخصی در خانه فزونی خواست نماز گذارد. پرسید که: قبله
چون است؟ گفت: من هنوز دوسال است که در این خانه ام. کجا دائم کعبله
چون است؟

حاکم نیشابور شمس الدین طبیب را گفت: من هضم طعام نمیتوانم
کرد. تدبیر چه باشد؟ گفت: هضم شده بخور!

زنی در مجلس وعظ بود. چون به خانه آمد، شوهر را گفت: واعظ
فرمود هر کس که امشب با حلال خود جمع شود، از بهر او خانه (ای) در بهشت
بسازند. چون شب بختند، زن گفت: برخیز، اگر هوس خانه در بهشت داری؟
مرد زنک را يك بار... ئید. چون زمانی بگذشت، زن گفت: از بهر خود
۱۰۴

ساختی، از بهر من نیز بساز! مردك بساخت. بعد از زمانی گفت: اگر مهمانی
به خانه ما رسد چه کنیم؟ مردك مهمانخانه ای نیز بساخت. وقت روز مرد
زن را غافل کرد و در...ش انداخت. که: هر کس را سه خانه در بهشت باشد،
باید يك خانه در دوزخ باشد!

مولانا عضدالدین به خواستاری خاتونی فرستاد. خاتون گفت: من
میشوم که او فاسق است و غلامباره. زن او میشوم. با مولانا بگفتند.
گفت: با خاتون بگوئید از فسق توبه توان کرد و غلامبارگی به لطف خاتون
و عنایت او باز بسته است!

مولانا شرف الدین را در آخر عمر قولنجی عارض شد. اطباء خون
گرفتن فرمودند. مفید نیامد. شراب دادند، فایده نداد. در تزع افتاد.
یکی پرسید که: حال چیست؟ گفت: حال آنکه بعد از هشتاد و پنج سال مست
۷۰۰ ندریده به حضرت رب خواهم رفت!

بدشکلی بسیار خوار بر سفره یزید حاضر شد. یزید از او پرسید
که: عیالت چند نامست؟ گفت: نه دختر دارم. گفت: ایشان خوش
سورت ترند یا تو؟ گفت: «والله یا امیرانا احسن منهن و هن آکل
منی» (به خدا سوگند ای امیر، من از ایشان زیباترم و ایشان از من
برخوارتر)!

شخصی دعوی نبوت کرد . پیش خلیفه اش بردند . از او پرسیدند :
معجزات چیست ؟ گفت : معجزه ام اینکه هر چه در دل شما میگذرد ، مرا
معلوم است . چنانکه اکنون در دل همه میگذرد که من دروغ میگویم !



بازرگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت . عزم سفری کرد . از
بهر اوجامه ای سفید ساخت و کاسه نیل (لاجورد) به خادم داد که : هرگاه از
این زن حرکتی ناشایست در وجود آید ، یک انگشت نیل بر جامه او
زن ! تا چون باز آیم ، اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود . پس از مدتی
خواجه به خادم نشست که :

بیت

چیزی نکند زهره ، که نسکی باشد

بر جامه او ، ز نیل رنگی باشد ؟

خادم باز نشست که :

بیت

گر ز آمدن خواجه ، درنگی باشد

چون باز آید ، زهره پلنگی باشد !



زنی معنشی را گفت که : بسیار مده که در آن دنیا به زحمت رسی !
گفت : تو غم خود بخور که ترا جواب دوسوراخ باید داد و مرا یکی !



قزوینی را در حالت تزع تیزی از . ن بگست . گفتند : از حاضران

۱۰۶

شرم نداری ؟ گفت : من ایشان را بار دیگر کجا خواهم دید تا شرم دارم !



وزیر غیاث الدین در خلوت حمامی مولانا امین الدین را دید
دستار (لنگ) انداخته وضو میساخت . گفت : محکم آلتی داری . گفت :
قبول کن ! خواجه بر تعجید . طاسی نقره داشت بر سر او زد . چون از حمام
بیرون آمد ، مولانا امین الدین جامه میپوشید . خواجه از آن حرکت بشیمان
شده بود . گفت : معذور دار که بد کردم و این طاس نقره را قبول کن . گفت :
تو از آن ماقبول کردی ، ما نیز از آن تو قبول کنیم ؟



لورکی در مجلس وعظ حاضر شد . واعظ میگفت : صراط از موی
باریک تر باشد و از شمشیر تیز تر . و روز قیامت همه کس را بر او باید گذشت .
لوری بر خاست گفت : مولانا آنجا هیچ دارا (نرده) به زینتی یا چیزی باشد که دست
در آنجا زنند و بگذرند ؟ گفت : نه . گفت : نیک به پیش خود میخندی .
والله اگر مرغ باشد ، از آنجا نتواند گذشت !



قاضی را قولنج بگرفت . طبیب فرمود که او را به شراب حقه کنند .
شراب بسیار در او ریختند . مردك مست شد . اهل خانه را میزد و فریاد
میکرد . از پسرش پرسیدند : پدرت چه میکند ؟ گفت : از کوسو عر بده میکند !



خطیبی را گفتند : مسلمانی چیست ؟ گفت : من مردی خطیبم . مرا

بمسلمانی چه کار !

قزوینی به جنگ شیر میرفت . نعره و نیز میداد . گفتند : نعره
چرا میزنی ؟ گفت : ناشر برسد . گفتند : چرا نیز میزنی ؟ گفت : من
نیز میترسم !

ترکمانی بایکی دعوی داشت . بستو (کوزه)ئی پر گج کرد و پاره (ای)
روغن بر سر گذاخت و از بهر قاضی رشوت برد . قاضی بستد و طرف ترکمان
گرفت . و قضیه چنانکه خاطر او میخواست آخر کرد و مکتوبی مسجل
(مهر و امضاء شده) به ترکمان داد . بعد از هفت (ای) قضیه روغن معلوم
کرد . ترکمان را بخواست که : در آن مکتوب سهوی هست . بیار تا
اصلاح کنم . ترکمان گفت : در مکتوب من هیچ سهوی نیست . اگر سهوی
باشد ، در بستو باشد !

قزوینی تابستان از بغداد می آمد . گفتند : آنجا چه میکردی ؟
گفت : عرق !

درویشی گیوه در پا نماز میگذازد . دزدی طمع در گیوه او بست .
گفت : با گیوه نماز نباشد . درویش دریافت و گفت : اگر نماز نباشد ،
گیوه باشد !

قزوینی با کمان بی تیر به جنگ میرفت . که تیر از جانب دشمن آید ،
بردارد . گفتند : شاید نیاید ؟ گفت : آنوقت جنگ نباشد .

۱۰۸

دزدی در شب خانه فقیری میجست . فقیر از خواب بیدار شد گفت :
ای مردك ، آنچه تو در تاریکی میجویی ، ما در روز روشن می جوئیم و
نمی بایم !

ظریفی مرغی بریان در سفره بخیلی دید که سه روزی در پی بود و
نمی خورد : گفت عمر این مرغ بریان بعد از مرگ درازتر از عمر اوست
پیش از مرگ .

طلحك میگفت : خوابی دیدم نیمدر است و نیمه دروغ . گفتند :
چگونه ؟ گفت : در خواب دیدم که گنجی بردوش می برم . از گرانی آن
بر خود ریستم . چون بیدار شدم ، دیدم جامه خواب آلوده است و از گنج
اثری نیست .

زن طلحك فرزندی زائید . سلطان محمود او را پرسید که : چه
زاده است ؟ گفت : از درویشان چه زاید ! پسری یادختری . گفت : مگر
از بزرگان چه زاید ؟ گفت : ای خداوند ، چیزی زاید بی هنجار گوی
و خانه برانداز !

میان رئیس و خطیب ده دشمنی بود . رئیس بمرد . چون به خاکش
سپردند ، خطیب را گفتند : تلقین او بکوی ! گفت : از بهر این کار دیگری
را بخواهید . که اوسخن من به غرض میشوند !

۱۰۹

طلحك را پرسیدند که : دیوئی چه باشد ؟ گفت : این مسأله را از قاضیان باید پرسید !

عسس شهری را به قزوینی دادند . نماز دیگر خواجه ای را بگرفت که : من عسس و ترا بدزدان باید بردن . گفت : عسس به روز کسی را نگیرد . گفت : شب ترا کجا یابم ؟ مردم در میان آمدند و او را منع کردند . گفت : سهل است . اگر کاری داری . حالی با تو بسازیم . اما ضمانتی بده که شب پیش من آئی !

طلحك با زنی زنا کردن میخواست . زن تن در نمیداد که : امشب شب آدینه است ، و در شب آدینه یزه معصیت دوچندان نویسند . طلحك گفت : باکی نیست . گیرم که در شب شنبه دوبار زنا کرده ام !

استر طلحك بدزدیدند . یکی میگفت : گناه تست که از پاس آن اهمال ورزیدی . دیگری گفت : گناه مهتر است که در طویله باز گذاشته است . گفت : در این صورت دزد را گناه نباشد !

خراسانی را اسبی لاغر بود . گفتند : چرا این را جو نمی دهی ؟ گفت : هر شب ده من جو میخورد . گفتند : پس چرا چنین لاغراست ؟ گفت : یک ماهه جوش در نزد من به فرض است !

سلطان محمود از طلحك پرسید که : جنگ در میان مردمان چگونه واقع شود ؟ گفت : که بینی و گه خوری . گفت : ای مردك چه گه میخوری ؟ گفت : چنین باشد . یکی گهی خورد و آن دیگری جوای دهد . جنگ میان ایشان واقع شود .

قزوینی نان میخورد و گوز میداد . گفتند : چه میکنی ؟ گفت : نان و گوز میخورم !

خیاطی برای ترکی قبا میبرد . ترك چنان ملتفت بود که خیاط نمیتوانست پارچه از قماش بدزد . ناگاه تیزی بداد . ترك را خنده بگرفت و به پشت افتاد . خیاط کار خود بدید . ترك برخاست و گفت : ای استاد دزدی تیزی دیگر ده ! گفت : جایز نباشد که قبا تنگ میگردد !

مجدد همگر زنی زشترو در سفر داشت . روزی در مجلس نشسته بود . غلامش دوان دوان پیامد که : خواجه ، خاتون به خانه فرود آمد . گفت : کاش خانه بد خاتون فرود آمدی !

سلطان محمود سر به زنانوی طلحك نهاده بود . گفت : تو دیوان را چه باشی ؟ گفت : بالمش !

یکی از امرای ترك در سرستان خود رفت . دزدی را دید که میگردد .

در پی او میدوید و به خادم بانک میزد که: «چماق گنور» (چماق بیاور!) دزد
بر سر دیوار جست. امیر پایش بگرفت. دزد شلوار نداشت و انگور ترش
بسیار خورده بود. فی الحال در رست و ریش امیر در گرفت. امیر دزد را رها
کرد و به خادم بانک میزد که: «هی چماق قوی، آفتابه گنور!» (هی چماق
را بگذار کنار، آفتابه را بیاور!)

فقیهی **جاحظ** را گفت که: اگر ریگی از ریگهای حرم کعبه
بهدرون کنش کسی افتد، به خدا همی نالد تا او را به جای خود برگرداند.
گفت: بنالد تا گلویش پاره شود. گفت: ریگ را گلو نباشد. گفت: پس
از کجا نالد؟

مخنی ماری خفته دید. گفت: دریغ مردی و سنگی!

وقتی مزید را بگرفتند به تهمت آنکه شراب خورده است، از ذهن
او بوی شراب نیافتند. گفتند: فی کن! گفت: آنگاه طعام شبانه را که
ضمانت میکند؟

وقتی مزید را سک گزید، گفتند: اگر میخواهی درد ساکن شود،
آن سک را نرید (یا نالت: نان خیسانده در آب گوشت) بخوران. گفت:
آنگاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آنکه بیاید و مرا بگزد!

۱۱۲

شاشی هر درسی که بخواندی، يك هفته تکرار کنی تا یاد گرفتی.
يك هفته این درس تکرار میکرده: «قال الشيخ جلد الكلب لا يصلحه الدباغة»
(شیخ گفت که پوست سگ را دباغی نیکو نسازد.) بعد از يك هفته که پیش
معلم رفت، گفت: آن درس بخوان، تا اگر بیاد گرفته باشی، درس دیگری بگویم.
گفت: «قال الكلب جلد الشيخ لا يصلحه الدباغة» (سگ گفت که پوست شیخ را
دباغی نیکو نسازد!)

شمس الدین مظفر روزی باشاگردان خود میگفت که: تحصیل در
کودکی میباید کرد. هر چه در کودکی یاد گیرند، هرگز فراموش نشود.
من این زمان پنجاه سال باشد که سوره فاتحه یاد گرفته ام و با وجود اینکه
هرگز نخوانده ام، هنوز یاد دارم!

شخصی تیری به مرغی انداخت. خطا کرد. رفیقش گفت: احسنت!
تیر انداز بر آشفته که: به من ریشخند میکنی؟ گفت: نه. میگویم احسنت.
اما به مرغ!

کفش **طلحک** را از مسجد دزدیده بودند و به دهلیز کلیسا انداخته.
طلحک میگفت: سبحان الله! من خودم مسلمانم و کفشم ترساست!

شخصی میگفت: چشم درد میکند و با آیات و ادعیه مداوات

۱۱۳

مینمایم . طلحک گفت : اندکی از روت (داروی چشم) نیز بدان هایغزای!



شخصی خانه به کرایه گرفته بود. چوب های سقفش بسیار سدا میکرد. به خداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد. پاسخ داد که: چوب های سقف ذکر خداوند میکنند. گفت: نیک است. اما میترسم این ذکر منجر به سجده شود!



واعظی بر سر منبر میگفت: هرگاه بنده ای مست میرد، مست دفن شود و مست سرازگور بر آورد. خراسانی در پای منبر بود. گفت: به خدا آن شرابی است که یک شیشه آن به صد دینار می ارزد!



شیخ شرف الدین درگزینی و مولانا عضدالدین در خانه بزرگی بودند. چون سفره بیاوردند، عوام بجو شیدند که تیرک شیخ میخواهیم. یکی مولانا عضدالدین را نمیشناخت، گفت: خواجه، پاره ای نیم خورده شیخ بهم نده! مولانا گفت: نیم خورده شیخ از دیگری بطلب. که من تمام خورده شیخ دارم!



شخصی پیش سلطان ابوسعید سماعی رفت. سلطان دست مولانا عضدالدین بگرفت گفت: رقص بکن! مولانا رقص میکرد. شخصی با او گفت که: تو رقص با اصول نمیکنی، زحمت مکش. مولانا گفت: من رقص بیرلیغ (فرمایشی، دستوری) میکنم نه به اصول!

قزوینی در حال، زرع افتاد. وصیت کرد که: در شهر کرباس پاره های کهنه پوسیده بطلبند و کفن او سازند. گفتند: غرض از این چیست؟ گفت: تا چون منکر و نکیر بیابند پندارند که من مرده کهنه ام، زحمت من ندهند!



سلطان محمود روزی مطبخی را گفت: ... هر گوسفندی که امروز در مطبخ میکشی، جمع کن و بخته در کاسه (ای) بر سرفره پیش طلحک بنه! ناچه خواهد گفتن؟ بنهاد. او خوش میخورد. سلطان از او پرسید که: چه میخوری؟ گفت: آش حرم است! مطبخیان به غلط پیش من آورده اند. میخورم.



از بهر روز عید، سلطان محمود خلعت هر کسی تعیین میکرد. چون به طلحک رسید، فرمود که: پالانی بیارید و بنو دهید! چنان کردند. چون مردم خلعت پوشیدند، طلحک آن پالان در دوش گرفت و به مجلس سلطان آمد. گفت: ای بزرگان، عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا معلوم کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن، و جامه خاص از تن خود برکنند و در من پوشانید!



خطیبی بر سر منبر به جای شمشیر چوب دستی بردست داشت. پرسیدند که: چرا شمشیر برنگرفتی؟ گفت: مرا با این جماعت چه حاجت به شمشیر

است . اگر خطائی بکنند با این چوبدستی مغزشان بر آرم !

شخصی ماست خورده بود . قدری بدریش چکیده . یکی از او پرسید که : چه خورده ای ؟ گفت : کبوتر بچه . گفت : راست میگوئی که زایش بر در برج پیدا است !

جیحی در قحط سالی ، گرسنه به دیهی رسید که رئیس ده رنجور است . آنجا رفت و گفت : من مرد طیبم . اورا پیش رئیس بردند . اتفاقاً در خانه نان می پختند . گفت : علاج او آنست که یک من روغن و یک من غسل بیارید . بیاورند . در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست . یک لقمه بر میداشت و کرد سر بیمار میگرددانید و بر دهان خود می نهاد . تا تمام بخورد . گفت : امروز معالجت تمام ، باشد تا فردا . چون از خانه بیرون آمد ، رئیس در حال بمرود . اورا گفتند : این چه معالجه بود که کردی ؟ گفت : هیچ مگوئید . اگر من آن نمیخوردم ، پیش از او از گرسنگی میمردم !

شخصی در باغ خود رفت . صوفی و خرسی را دید . صوفی را میزد و خرس را هیچ نمیگفت . صوفی گفت : ای مسلمان ! من آخر از خرس کمتر نیستم که مرا میزنی و خرس را نمیزنی . گفت : خرس مسکین میخورد و هم اینجا می رید . تو میخوری و میبری !

خواجه ای شیخی را به مهمانی برد و بر سر نهالی (نشك) نهاد .

۱۱۶

دیناری چند در زیر نهالی بود . شیخ دست کرد و بدزدید . خواجه زر طلب میکرد . نیافت . شیخ گفت : از حاضران بهر کس که گمان میبری ، بگو تا از او طلب داریم . خواجه گفت : ای شیخ ، من به حاضران گمان میبرم و به تو یقین !

مادر جیحی بمرد . غساله چون از غسل فارغ شد گفت که : مادرت زن بهشتی بود . در آن زمان که او را می شستم می خندید . گفت : او به . . . س تو و از آن خود می خندید . آن جایگاه که او بود ، چه جای خنده بود !

حکیمی گفته که : هشیار در میان مستان مانند زنده در میان مردگان است . از نقولشان میخورد و به عقولشان میخندد !

هارون به بهلول گفت : دوست ترین مردمان در نزد تو کیست ؟ گفت : آنکه شکم را سیر سازد . گفت : من سیر میسازم . پس مرادوست خواهی داشت یا نه ؟ گفت : دوستی نسبه نمیشود !

زنی که سر دوشوهر خورده بود ، شوهر سیمش در مرض موت بود . بر او گریه میکرد و میگفت : ای خواجه به کجا میروی و مرا به که می سپاری ؟ گفت : به دیووت چهارمین !

۱۱۷

زلی از طلحک پرسید که : دروازه شیرینی فروشی کجاست؟ گفت :
در میان تنبان خاتون !

ابا مشید شیرازی گوسفندی بریان کرد . مگر لاغر بود ، کسی
نمیخرد . نخواست گنبدید . چاره آن دانست که بدرخانه غسل رفت . گفت :
میتسم که ناگاه اجل برسد و کس غم من نخورد . بریانی در دکان دارم .
بستان و چون مرا فریضه برسد ، غسل ده . غسل شاد شد و حالی بریان
غنیمتی دانست . بستد و باعیال بخوردند . بعد از هفته ، ابا مشید غسل را
بگرفت که : من به دمشق میروم . با من بیا ! گفت : این چه معنی دارد ؟
گفت : ترا از بهر آن به اجاره گرفته ام تا مرا به دیگری احتیاج نیفتد .
مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد و از دست او خلاص شد !

واعظی بر منبر سخن میگفت ، شخصی از مجلسیان سخت گریه
میکرد . واعظ گفت : ای مجلسیان ، صدق از این مرد بیاموزید که این
همه گریه به سوز میکند ! مرد برخاست گفت : مولانا من نمیدانم که
چه میگوئی ؟ اما من بزکی سرخ داشتم . ریشش به ریش تو میماند ، در این
دو روز سقط شد . هرگاه که تو ریش میجنبانی ، مرا از آن بزرگیاد می آید ،
گریه بر من غالب میشود !

واعظی بر منبر میگفت که : هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه
آویزد ، شیطان بدان خانه در نیاید . طلحک از پای منبر برخاست و گفت :
۱۱۸

مولانا شیطان در بهشت ، در جوار خدا به نزد ایشان رفت و بفریفت . چگونه
میشود که در خانه ما از اسم ایشان بپرهیزد ؟

شیطان را پرسیدند که : کدام طایفه را دوست داری ؟ گفت : دلایان
را . گفتند : چرا ؟ گفت : از بهر آنکه من بسخن دروغ از ایشان خرسند بودم ،
ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند !

یکی از طلحک پرسید که : کلنگ (درنا) را چگونه کباب کنند ؟
گفت : اول تو بگیر !

یکی اسبی از دوستی به عاریت خواست . گفت : اسب دارم ، اما سیاه است .
گفت : مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد ؟ گفت : چون نخواهم داد ، همین
قدر بهانه بس است !

جنازه (ای) را بر راهی میبردند . درویشی با پسر بر سر راه ایستاده
بودند . پسر از پدر پرسید که : بابا در اینجا چیست ؟ گفت : آدمی . گفت :
کجایش میبرند ؟ گفت : به جایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی ، نه
نان و نه هیزم ، نه آتش ، نه زهر ، نه سم ، نه بوریا ، نه گلیم . گفت : بابا مگر
مگر به خانه ما میبرندش ؟

دوکس به کنار آبی رسیدند . یکی دیگری را گفت که : مرا به دوست
۱۱۹

گیر . چون بگرفت گفت : « سبحان الذی سخر لنا هذا » (منزله است خدائی که این را رام ساخت) . چون به میان آب رسیدند ، حمل گفت : « منزلا مبارکاً وانت خیر المنزلین » (منزل مبارکی است و تو بهترین ساکنان هستی) و او را در میان آب نهاد که : جواب آن این است ، که بدان عذر من خواستی !

✽

ابراهیم نام دیوانه در بغداد بود ، روزی وزیر خلیفه او را به دعوت برده بود . ابراهیم خود را در آن خانه انداخت . خلاف از قرص جو بدست ابراهیم بیفتاد بخورد . زمانی بگذشت . گفتند : یاقوتی سه مثقالین گم شده است . مردم را برهنه کردند نیافتند . ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند . گفتند : شما به حلق فرو برده باشید . سه روز در این خانه میباید بود ، تا از شما جدا شود . روز سیم خلیفه از زیر آن خانه میگدشت . ابراهیم بانگ زد که : ای خلیفه ! من در این خانه قرص جوی خوردم . سه روز است محبوسم کرده اند که یاقوتی سه مثقالین بردی . تو که آن همه نعمتهای الوان خوردی و بهزیان بردی ، با تو چه ها کنند ؟

✽

نحوی در کشتی بود . ملاح را گفت : تو علم نحو خوانده ای ؟ گفت : نه . گفت : « ضعیف نصف عمرک » (نصف عمرت برفناست) . روز دیگر تندبادی برآمد . کشتی غرق خواست شد . ملاح او را گفت : تو علم شنا آموخته ای ؟ گفت : نه . گفت : « لقد ضعیف تمام عمر » (همه عمرت برفناست) !

۱۲۰

پادشاهی را سوزن بود : پارسی و تازی و قبطی . شبی در نزدن پارسی خفته بود . از وی پرسید که : چه هنگام است ؟ زن پارسی گفت : هنگام سحر است . گفت : از کجا میگوئی ؟ گفت : از بهر آنکه بوی گل در ریحان برخاسته و مرغان به تر نه در آمدند . شبی دیگر در نزدن تازی بود . از وی همین سؤال کرد . او در جواب گفت که : هنگام سحر است . از بهر آنکه مهرهای گردن بندم سینه ام را سرد میسازد . شبی دیگر در نزد قبطی بود . از وی پرسید . قبطی در جواب گفت که : هنگام سحر است . از بهر آنکه مرا ریختن گرفته است !

✽

اعرابی را پیش خلیفه بردند . او را دید بر تخت نشسته و دیگران در زیر ایستاده . گفت : السلام علیک یا الله ! گفت : من الله نیستم . گفت : یا جبرائیل ! گفت : من جبرائیل نیستم . گفت : الله نیستی ، جبرائیل نیستی ، پس چرا بر آن بالا تنها نشسته (ای) ؟ تو نیز در زیر آوی و در میان مردمان بنشین !

✽

شخصی از مولانا **عضدالدین** پرسید که : بیخ سلطانی سرد تراست یا بیخ ابهر ؟ گفت : سؤال تو از هر دو سردتر است .

✽

قزوینی پیش طبیب رفت و گفت : موی ریشم درد میکند . پرسید که : چه خورده (ای) ؟ گفت : نان و بیخ . گفت : برو بمیر که ندرودت به درد آدمی میماند و نه خوراکت !

۱۲۱

قزوینی در کنار نهر ریسمانی برگره در دست داشت و به آب فرو میرفت . و چون برمیآمد ، گری میگشود و باز به آب فرو میشد . گفتند : چرا چنین میکنی ؟ گفت : در زمستان غسل های جنابم قضا شده ، در تابستان ادا میکنم !

زنی نزد قاضی رفت و گفت : شوهرم مرا در جایگاه تنگ نهاده است من از آن دل تنگم . قاضی گفت : سخت نیکو کرده است . جایگاه زنان هر چند تنگ تر بهتر !

غلامبار (ای) غلامی را به خانه برد . غلام تن به آرزوی او در نداد و در بیرون آمدن به گریبان او چسبید که : اجرت من بده ! و ستیزه برخاست . در این اثنا کسی از آنجا بگذشت . ماجرا بدو بیان نمودند و او را حکم کردن خواستند . او گفت : پدرم از جدم و جدم از مزنی و او از شافعی روایت کرد که چون در خلوت در بسته شود و پرده فرو هشته ، مهر واجب گردد . پس ترا نیز بهای لواط شمردن لازم آید . غلامبار دو درم به غلام بداد و به حکم گفت : والله جز تو قوادى که به مذهب شافعی و باسند متصل قیادت کند ندیده ام !

رنجوری را سرکه هفت ساله فرمودند . از دوستی بخواست . گفت : من دارم . اما نمیدهم . گفت : چرا ؟ گفت : اگر من سرکه به کسی دادمی ، سال اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی !

۱۲۲

سعد یها هرگز سعدالدین مولتانى را ندیده بود . روزی در راهی بدو رسید و گفت : السلام عليك ای سعد مولتانى ! گفت : مرا از کجا بشناختی ؟ گفت : « يعرف المجرمون بسیمامهم » (گناهکاران از رخسارشان شناخته میشوند !)

خواجه عزالدین قوهدی در سلطانیه بر سر عمارت قلعه نشسته بود و آجری پیش نهاده . در آنجا نگاه میکرد و خطی بر آن میکشید . آینه داری بدست پسر خواجه - نجم الدین - آینه (ای) بداد . او در آنجا نگاه بسیار میکرد . خواجه گفت : چند در آنجا نگاه کنی ، مردکی زشت در آنجا بینی . گفت : مگر خواجه نشنیده است که :

بیت

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند !

شیخ شرف الدین در غزنی از مریدان خود صوفی (ای) و اهری (جوانی که صورتش موی در نیاورده باشد) خوش صورت را به مهمی پیش وزیر غیاث الدین فرستاد . مولانا عضد الدین در پیش وزیر حاضر بود . کسی از مولانا پرسید که : این دو کس شیخ را چه باشند ؟ گفت : من اینان را نمیشناسم . اما چنانک مینماید یکی شیخ کنک است و دیگری کنک شیخ !

در آن تاریخ که ابوعلی سینا از علاء الدوله از همدان بگریخت و متوجه بغداد شد ، چون به بغداد رسید بر کنار شط مردکی هنگامه گرفته

۱۲۳

بود و ادویه می فروخت و دعوی طبیعی میکرد . او زمانی آنجا به تفریح ایستاد .
 زنی قاروره (ادرار) بیماری باز آورد . او در آنجا نگاه کرده گفت : این بیمار
 جهود است . باز نگاه کرد گفت : تو خدمتکار این بیماری . گفت : آری . باز
 نگاه کرد گفت : خانه این بیمار از طرف شرق است . گفت : آری . گفت : دبروز
 ماست خورده است . گفت : آری . مردم از علم او تعجب بنمودند و ابوعلی حیرت
 آورد . چندان توقف کرد که او از کار فارغ شد . پیش رفت . گفت : اینها
 را از کجا معلوم کردی ؟ گفت : از آنجا که ترا نیز شناختم . که تو ابوعلی ای .
 گفت : این مشکل تر . چون الحاح کرد گفت : آن زن چون قاروره بمعن
 نمود ، غبار بر آستینش دیدم . دانستم که جهود است ؛ و جامه هایش کهنه بود ،
 دانستم که خدمتکار کسی باشد ؛ و چون جهود خدمت مسلمان نکند ، دانستم
 که خادمه این کس باشد ؛ و باره (ای) ماست بر جامه او چکیده بود ، دانستم
 که در آن جامه ماست خورده اند و قدری به بیمار داده باشند ؛ و خانه های
 جهودان از طرف مشرقست ، دانستم که خانه او نیز آنجا باشد . گفت : اینها
 مسلم . مراجع شناختی ؟ گفت : امروز خبر رسید که ابوعلی از علاءالدوله
 گریخته است . دانستم اینجا آید و دانستم که خلاف از تو کسی را ذهن بدین
 بازی نرسد که من کردم !

✽

مولانا مجدالدین عس نماز پیشین مست در مدرسه رفت و بی اختیار
 در میان بنشست و بهوضو مشغول شد . مدرسی بدو رسید گفت : شرم نمیداری
 که مدرسه در که گرفتی ؟ مولانا سر برداشت و گفت :

۱۲۴

بیت

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم

تو زیبا بین ، که ما زیبا نهادیم !

✽

زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد . و اعطصفت پر جبرئیل
 میکرد . زن در میانه کار گوشه چادر را به زانوی معشوق افکند . دست بر
 .. او بزد . چون خاسته دید ، بیخود نعره بزد . و اعظ را خوش آمد و
 گفت : ای عاشقه صادق ، پر جبرئیل بر جانت رسید یا بردلت که چنین آهی
 عاشقانه از نهادت بیرون آمد ؟ گفت : من پر جبرئیل نمیدانم که به دلم رسید
 یا به جان . ناگاه بوق اسرافیل بدستم رسید که این آه بی اختیار از من بد آمد !

✽

روستائی ماده گاوی داشت و ماده خری باکره . خر بمرد ، شیر گاو
 به کره خر میداد و ایشان را شیر دیگر نبود و روستائی ملول شد گفت : خدا یا
 تو این خر کره را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بخورند . روز دیگر در
 پایگاه رفت . گاو را دید مرده . مردك را دود از سر برفت گفت : خدا یا
 من خراگتم ! تو گاو از خر باز نمیشناسی ؟

✽

قلندری نبض به طبیب داد . پرسید که : مرا چه رنجی است ؟ گفت :
 ترا رنج گرسنگی است . و او را به هر سه (حلیم) مهمان کرد . قلندرجون سیر
 شد گفت : در لنگر (خانقاه) ما ده بار دیگر همین رنج دارند !

۱۲۵

درویشی به در دیهی رسید . جمعی کدخدایان را دید آنجا نشسته .
گفت : مرا چیزی بدهید ، و گرنه به خدا با این دیه همان کنم که با آن دیه
دیگر کردم ! ایشان بترسیدند . گفتند : مبادا که ساحری یا ولی (ای) باشد ،
که از او خرابی بدهیه ما رسد . آنچه خواست بدادند . بعد از آن پرسیدند
که : با آن دیه چه کردی ؟ گفت : آنجا سؤالی کردم چیزی ندادند ، به اینجا
آمدم . اگر شما نیز چیزی نمیدادید ، این دیه را نیز رها میکردم و به دیهی
دیگر میرفتم !



خواجده علی الدین محمد غلامی داشت ترك و خوب صورت اریز نام .
روزی در مجلس شراب مولانا شرف الدین را گفت : مولانا تو خر ..ئی ؟
گفت : من ارگاو یابم .. یم ، ار خر یابم .. یم ، اریز یابم .. یم !

پایان

به مراحت گفتیم این گفتار ،
هرل بگذار وجد از او بردار !

دیباچه

بر رأی اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد که : متکلم این حروف
- عبیدزاکانی بلغه الله غایه الامانی - اگر چه در علم مایه ای و در هنر پایه ای
ندارد. اما از اوان جوانی به مطالعه کتاب و سخن علما و حکما اهتمام داشت.
تا در این روزگار که تاریخ هجرت به هفتصد و پنجاه رسید - از گفتار سلطان
الحکما - افلاطون - نسخه (ای) مطالعه افتاد که برای شاگرد خود
- ارسطو - نوشته بود و یگانه روزگار - خواجه نصیر الدین طوسی -
از زبان یونان به زبان فارسی ترجمه کرده و در اخلاق ثبت نموده . با چندین
نامد علی الخصوص پند نامه شاه عادل - نوشیروان - که بر تاج ربیع فرموده ،
به خواندن آن خاطر را رغبتی عظیم شد و بر آن ترتیب پند نامه (ای) اتفاق
افتاد . دروشنامه از شائبه ریا خالی و از تکلفات عاری ، تافع او عموم
خلایق را شامل گردد . و مؤلف نیز به واسطه آن از صاحب دلی بهره مند شود .
امید که همگنان را از این پند کلمات حظی تمام حاصل آید .

بیت

اگر شربی بایدت سودمند زداعی شنو ، نوشداروی پند
ز پرویز معرفت بیخته به شهید ظرافت بر آمیخته !

درد

درد

خوش

ای عزیزان عمر غنیمت شمارید !

وقت از دست مدهید !

عیش امروز به فردا میندازید !

روز نیک بدروز بد مدهید !

پادشاهی را نعمت و غنیمت و تندرستی و ایمنی دانید !

حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود !

هر کس که پایه و نسبت خود را فراموش کند ، بیدارش بیارید !

بر خود پستدان سلام مدهید !

زمان ناخوشی را به حساب عمر مشمرید !

مردم خوشباش و سبک روح و کریم نهاد و قلندر مزاج را از ما

درد دهید !

سخن شیخان باور مکنید ، تا گمراه نشوید و به دوزخ نروید !

دست ارادت در دامن رندان پاکباز زنید ، تارستگار شوید !

از همسایگی زاهدان دوری جوید ، تا به کام دل نوانید زیست !

در کوچه (ای) که مناره باشد ، وثاق (اتاق، خانه) مگیرید ، ناز

درد سر مؤذنان بد آواز ایمن باشید !

بنگیان را به لوت (خوراکی، غذا) و حلوا در بایید !

مستان را دست گیرید !

چندان که حیات باقی است ، از حساب میراث خوارگان خود را

خوش دارید !

مجردی و قلندری را مایه شادمانی و اصل زندگانی دانید !

خود را از بند نام و تنگ برهائید ، تا آزاد شوید زیست!
در دام زنان میقتید ، خاصه بیوگان کرم دار!
دختر فقیهان و شیخان و قاضیان و عوانان (عوان: پاسبان) نخواهید.
و اگر بی اختیار بیوندی با آن جماعت اتفاق افتاد ، عروس را .. نسو برید!
تا گوهر بد بکار نیآورد و فرزندان گدا و سالوس و مزور و پدر و مادر آزار
از ایشان در وجود نیاید!

دختر خطیب در نکاح میآورید ، تا ناگاه خرگرم نژاید!
از تنعم دایگان و حکمت قابله و حکومت حامله و کلکل گهواره
و سلام داماد و تکلیف زن و غوغای چهره ترسان باشید!

در پیری از زنان جوان مهربانی نخواهید!
زن نخواهید ، تا قلبتان مشوید!
بیر زنان را سر به کلوخ کوب بگویید . تا درجه غازیان دریابید!
بر سر راهها به قامت بلند زنان و چادر مهر زده و سر بندریشه دار
از راه مروید!

مال یتیمان و غلامان بر خود مباح دانید ، تا شمارا مباحی تمام
توان خواند!

طعام و شراب تنها مخورید ، که این شیوه کار قاضیان و جهودان
باشد!

حاجت برگدازادگان مبرید!
در کودکی .. ن از دوست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و
نزدیک دریغ مدارید ، تا در پیری به درجه شیخی و واعظی و جهان پهلوانی
۱۳۰

و معرفی برسید!

غلام نرم دست خرید ، نه سخت مشت!
شراب از دست ساقی ریشدار مستانید!
در خانه مردی که دو زن دارد ، آسایش و خوشدلی و برکت
مطلبید!

از خاتونی که قصه ویس و رامین خواند و مردی که بنگه و شراب
خورد ، مستوری و .. ن درستی توقع مدارید!

حاکمی عادل و قاضی (ای) که رشوت نستاند ؛ و زاهدی که سخن
بدریا بگوید ؛ و حاجبی که بادیانت باشد ؛ و .. ن درست صاحب دولت در این
روزگار مطلبید!

برونده مستان و عشوه زنکان و عهد قجبگان و خوش آمدگسگان
کیسه مدوزید!

با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان و کسانی که شمارا .. نینه
باشند ، تواضع واجب شمیرید تا آبروی را بیاد ندهید!

از دشنام گدایان و سیلی زنان و چربک (تملق) کنگان و زبان
شاعران و مسخرگان مرنجید!

هر دغا (دغل) که بتوانید در فرد و قمار بکنید ، تا مقام تمام
گفته شوید ؛ و اگر خریف سخت شود ، سوگند سه طلاق بخورید که سوگند
در قمار شرعی نیست .

مردم بسیار گوی و سخن چین و سفته و مست و مطربان ناخوش آواز
زله بند که ترانه های مکرر گویند ، در مجلس مگذارید!

❖ از مجلس عریده بگریزید !
 ❖ نرد به تنسیه میبازید تا به هرزه مغز حریفان نبرید !
 ❖ بر لبجوی و کنار حوض مست نروید ، تا مگر در حوض یقیند !
 ❖ باشیخان و نومانان و فالگیران و مرده شویان و کسکره زنان و
 شطرنج بازان و دولت خوردگان و بازمانندگان خاندانهای قدیم و دیگر
 فلکزدگان ، صحبت مدارید !
 ❖ راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید !
 ❖ از تزویر قاضیان و شنقمه (داد و فریاد) مغولان و عربده کتکان
 و حریفی آنانی که روزگاری گاده باشید و امروز دعوی زبردستی و قتالی
 و پهلوانی کنند و زبان شاعران و مکر زنان و چشم حاسدان و کینه خویشان
 ایمن باشید !
 ❖ از فرزندی که فرمان نبرد وزن ناسازگار و خدمتکار حجت گیر و
 چارپای پیر و کاهل و دوست بی منفعت بر خورداری طمع مدارید !
 ❖ بر پای منبر و اعظان بی وضو نیز مدهید ، که علمای سلف جایز
 نداشتند !
 ❖ توبه کار مشوید ، تا مفلوک و مندبور و بخت کور و گران جان
 مشوید !
 ❖ حج مکنید ، تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی ایمان و
 بی مروت نگردید !
 ❖ راه خانه معشوق به مردم منمائید !
 ❖ از دیونی عار مدارید ، تا روز بی غم و شب بی فکر تو ایندیزست !

❖ در ماه رمضان ، شراب در برابر مردم مخوبید ، تا منکر شما
 بشوند !
 ❖ گواهی کوران در ماه رمضان قبول مکنید ، اگر چه بر کوهی
 بلند باشد !
 ❖ در راستی و وفاداری مبالغه مکنید ، تا به قولنج و دیگر امراض
 مبتلا نشوید !
 ❖ در شرابخانه و قمارخانه و مجلس کتکان و مطربان خود را به
 جوانمردی مشهور نکنید ، تاروی هر چیز به شما نکنند !
 ❖ جای خود را برگدازادگان و غلامزادگان و روستازادگان عرض
 مکنید !
 ❖ از منت خویشان و سفره خیسبان و گره پیشانی خدمتکاران و
 ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرض خواهان گریزان باشید !
 ❖ بهر حال از مرگ بیرهیزید ، که از قدیم مرگ را مکر و داشته اند !
 ❖ خود را تا ضرورت نباشد در چاه میفکنید ، تا سرو پای مجروح نشود !
 ❖ تخم به حرام اندازید ، تا فرزندان شما فقیه و شیخ و مغرب سلطان
 باشند !
 ❖ هزل خوار مدارید و هزاران را به چشم حقارت منگرید !
 ❖ طمع از خیر کسان ببرید ، تا به ریش مردم تو ایندخندید .
 ❖ گرد در پادشاهان مگردید ، و عطای ایشان به لقای دربانان
 ایشان بخشید !
 ❖ جان فدای یاران موافق کنید !

❖ برکت عمر و روشنائی چشم و فرح دل در مشاهده نیکوان دانید.
❖ ابرو درهم کشیدگان و گره در پیشانی آورندگان و سخنهای به جد
گویان و ترش رو بان و کج مزاجان و بخیلان و دروغگویان و بدادبان را
لعنت کنید!

❖ خواجگان و بزرگان بی مروت را به ریش تیزید!
❖ تا توانید سخن حق مگوئید، تا بردلهاگران مشوید و مردم بی سبب
از شما نرنجند!

❖ مسخرگی و قوادی و دغذنی و غمازی و گواهی به دروغ دادن و دین
به دنیا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید، تائیش بزرگان عزیز باشید و از
عمر بر خوردار گردید!

❖ زینهار که این کلمات به سمع رضا در گوش گیرید، که کلام بزرگان
است و بدان کار بندید. این است آنچه ما دانسته ایم، از استادان و بزرگان
به ما رسیده، و در کتابها خوانده، و از سیرت بزرگان به چشم خویش
مشاهده کرده ایم. «حسبه الله» (محض رضای خدا) در این مختصر یاد کردیم.
تا مستعدان از آن بهره ور گردند.

بیت

تصحیح، نیک بختان یاد گیرند

بزرگان، بند درویشان پذیرند!
حق سبحانه و تعالی در خیر و سعادت و امن و استقامت به روی همگنان
گشاده گرداناد!

دیباچه

شکر و ثنا حضرت خالق را که نوع انسان را نعمت نطق داد . و صلوات نامیات (جمع نامیه : رشد کننده ، افزون شونده) ، نثار روضه صاحب دولتی که زبان به کلمه انا افصح برگشاد . بعد ذلك . بررای ارباب الباب مبرهن است که : اهل استعداد را از قسم ادبیات و لغات چاره نیست . هر چند فحول (جمع فحل : برگزیده ، بزرگ) سلف در آن باب کتب بسیار پرداخته اند : حال را از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر که به ده فصل موسوم است ، به تحریر رسانیدم . امید که مبتدی از حفظ این سواد حظی وافر یابد !

فصل اول

در دنیا و مافیها

آنچه که هیچ آفریده در وی نیاساید !
آنکه به دنیا و اهل او نپردازد .
آنکه از غم و شادی منتقل نشود .
آنکه در جاه و مال طمع نکند .
آنکه نیکخواه مردم باشد .
آنکه سخن بدزیان گوید .
آنچه مردم را بی فایده بیمار کند .
آنکه عقل معاش ندارد .
دولتیار .
بی دولت .
درویش .
مالدار .

الدنيا
العاقل
الكامل
الكریم
الآدمی
المرد
الفكر
الدانشمند
الجاهل
العالم
الجراد
الغوسس

طالب علم .	النامراد
بزرگ ایشان .	المدرس
حسرتی .	المعبد
فقیه .	المفلوك
دوات او	ظرف العرمان
قلم او .	المكسور
كتاب او .	المرهون
اجزای او .	المبتز
جزوه دان .	الچرگن
مطالعه او .	ام النوم
مدرسه .	دار التعلیل
اوقاف او .	الخراب والبایر
مال اوقاف .	المستهلك
حمال او .	المستولی
آنچه بدمردم نرسد .	الادرار والمرسوم والمهمیشه
کاغذ پاره ای بی فایده که مردم را تشویش دهد .	البرات
پروانه ای که حاکم به نواب خود نویسد و ایشان بدان التفات نمایند .	الفشار
مخدومی که نواب سخنش نشنوند .	التیزریش

فصل دوم

در ترکان و اصحاب ایشان

قوم ترکان که ببولایتی متوجه شوند .	البأجوج والمأجوج
بیشرو ایشان .	الزبانية
ایتاغ ایشان .	الایفاح
تبیجه ایشان .	القحط
سوقات ایشان .	المصادر والقسمات
سنجاق ایشان .	عمود الفتنة
صنعت ایشان .	التالان
مال ایشان .	التراش
آن زمان که فرود آیند .	زارقة الساهه
دوچاوش ایشان، که بر دوطرف در ایستاده و بر چماق تکیه زده .	التکیر والمنکر
کاردار .	السامل

عزل او .	الضیمة
شحنه .	کتاب الاکبر
نایب او .	کتاب الاصغر
ایلچی .	النهاب
علوفه ایشان .	الزقوم
شراب ایشان .	العمیم
بلای ناکهان .	التناول
حاکم اوقاف .	الانانصاف
تمغاجی (مالیات بکیر) شهر .	الواجب القتل
دزد .	المشرف
دزد افشار .	المستوفی
سپاهی .	الگرگ
پنکچی .	الشفال
جیب بر .	الییاح
دوزخی .	المتعصب
انبار دزد .	الاصم سالار
آنکه شب راه زند و روز از بازار یان اجرت خواهد .	الخصی
منشی دیوان .	القماز

در قاضی و متعلقات آن

آنکه همه او را نفرین کنند .	القاضی
دستار قاضی .	المزده
دم او .	البذبه
آنکه ایمان ندارد .	نایب القاضی
جمع آن .	النواب
آنکه حق را باطل گرداند .	الوکیل
آنکه هرگز راست نکوید .	العدل
آنکه خدا و خلق از او راضی نباشند .	المیانجی
جماعتی که گواهی به سلف فرورشد .	اصحاب القاضی
پیاده قاضی .	المبرم
خویشان او .	قوم میثوم
همنشین او .	طالب الزر
آنچه نبینند .	البهشت

آنجہ نخوردند .	العلال
مال الايتام والاقواف آنجه بر خود از همه چیز مباح نردانند .	مال الايتام والاقواف
طرفی که به هیچ بر نشود .	پدشتم قاضی
عاقبت او .	الوخيم
منتظر او .	المالك
مقام او	الدرك الاسفل
دارالقضا .	بيت النار
آستانه آن .	دينه الشيطان
	البهارية والبعجيم
چار حدآن .	وسقر والسعير
کارساز بیچارگان .	الرشوه
نکه هر گز روی قاضی نبیند .	السيد
معاشرت قاضی .	شرب اليهود
خر .	الخطيب
..ن خر .	المقرئ
بعد از عزل مردك بی شرم .	المعرف
احق .	المعلم
آنکه بگوید و نکند .	الواظ
خوشامدگو .	التدبير
مولانا شکلی که ملازم امرا و خوانین باشد .	الرواه
طامع خود پسند .	الشاعر
	۱۴۲

فصل چهارم

در مشایخ و مایتهلک آن

ابليس .	الشیخ
شیخزاده .	الجعش
معروفة .	هله المشایخ
کلماتی که در باب دنیا گوید .	التلبیس
آنچه در باب آخرت گوید .	الوسوسة
کلماتی که در معرفت راند .	المهملات
خواب و واقعه او .	الهدیان
اتباع او .	الشیاطین
مقتخوار .	الضرفی
نایب او .	المریدو السالوس
آنکه دروغ بکعبه خورد .	والرزاق
علیه اللعنة والعذاب .	العاجی
	ساجی المعزمین

در خواجگان و عادت ایشان

اللاف و الوقاحة	مايه خواجگان .
البيع	وجودشان .
المعروف	تواضعشان .
الكراف والسفه	سخنشان .
الرم و العرس	
والبخل و العسد	اخلاقشان .
الابله	آنكه برايشان اميد خير دارد .
الكور بخت و المنعوس	ملازم ایشان .
المدوم	كرم
المفقود	مجامله .
فقاه المغرب	عدل و انصاف .
المكر و الزور و الريا	
و النفاق و الكذب	عادت اكابر .
المحكمة	مرض اكابر .

در ارباب پیشه و اصحاب مناصب

البازاری	آنكه از خدا ترسد .
البزاز	گردن زن .
الصراف	خرده دزد .
الغياط	نرم دست .
الامام	نماز فروش .
الطيار	آنكه همدم را بیمار خواهد .
القلاب	زرگر .
الطيب	جلاد .
الكذاب	منجم .
المنديور	فالكبير .
الكشني گير	تنبل .
الجمامي	تمغاجي جماع .
الدلال	حرامي بازار

رجل فافاه آنکه زبانش بافانگردد .

لالا

بی خایه .

کاکا

غلامباره کهن .

القزونی

همدهی هم روستائی .

الغزوک

رئیشان .

الغرض

بزرگشان .

المسکین

مالکشان .

وکیل المالك

انبار ایشان .

الچورماق

لایق ایشان .

الصدیک آنچه از مزروعات به مالک نرسد .

الشکایه

آنچه به مالک برسد .

الچودی

خرس به زنجیر .

العوله

غول بیابان .

الغلامباره

مردک شیرینکار .

النساص والگرد

والخلج والترکمان

والکسار

حیوانی چند وحشی که در بیابانها و کوهها متواری
کردند و به شکل آدمی باشند .

فصل هشتم

در شراب و متعلقات آن

الشراب

مایه آشوب .

الزد والشاهد و

الشمع و النقل

آلات آن .

الچنگ و العود و المزهر ساز آن .

الشراب و الکباب

اغذیه آن .

الچمن و البستان

موضوع آن .

حجر الاسود

دیگ آن :

الزهر

شراب ناشتا .

الفارخ

مست .

المنازع

مثله .

الازاده

سرخوش .

الساجز

مخمور .

ملك الموت

ساقی باریش .

دومستدیش دار که یکدیگر را بوسند.
 هشیار در میان مستان .
 مست در میان هوشیاران .
 پاتوق بزرگ .

قران النعمین
 الجلید
 المضحکه
 المولی الاظم
 الاجانس والسرکین

صنادید شرا بخانه .
 نمازی که در مجلس مستان گذارند.
 مجلس غلبه
 مثله .

والفودر
 السریده
 الدوزخ
 التماشخانه

آنچه در مستی بخشند و در هشیاری فرسانند.
 پیمانۀ بی بن .
 رمضان .
 شب عید .

العماش والهوائی
 ابوالباس
 هادم اللذات
 لیلۃ القدر

آنکه بر کنار رقعہ ، شطرنج و نختمه
 نرد را تعلیم دهد.
 صحبت حبیب .
 لقای رقیب .

الشیطان والبدنفس
 والفضول
 الجوزة
 المعقولة

فصل هشتم

در بنگ و لواحق آن

آنچه صوفیان را در وجد آرد .
 ساز آن .
 موضع آن .
 اغذیه آن .
 لباس آن .
 آلت آن .

البنگ
 الدف والنار
 الکنج والافابروی
 الهریصه والپلاو
 والحلاوات
 الجرائق والکلیم
 الشطرنج

آنکه بنگ و شراب باهم خورد .
 آنکه از این دو هیچ یک نخورد .
 بنگی خراب .

المرصع والکریم
 والطرفین
 المعزوم
 الکنگر

در کدخدائی و ملحقات آن

آنکه بهریش دنیا خندد.	المجرد
دلالت.	القول
کدخدا.	الاشقی
آنکه دوزن دارد.	ذوالقرنین
آنکه بیشتر دارد.	اشقی الاشیاء
پدر زن.	القلبان والترشوی
مادر زن.	السلیطه والسرد
اهل و عیال.	النامعوم
آوازی بی و بعضی صدای فرج زنان نیز گفته اند.	انکر الاصوات
عمر کدخدائی.	الباطل
روزگار او.	الضایع
مال او.	التلف
خاطر او.	الپریشان
	۱۵۰

عیش او.	التلخ
خانه او.	المانعرا
فرزند.	المدوخانگی
آنکه به دختر گرفتار باشد.	البداختر
برادر.	الخصم
دشمن جان.	الخورشاوند
مبتلا.	المعیل
دلال جماع.	البوصه
شب بوی ناخوش و روز روی ترش.	الکدخدائی
حاصل آن.	الندامه و الافلاس
خانه بر انداز مرد وزن.	الشهوت
آنکه به قول زنان کار بندد.	المدکر السماعی
جوانی که زن پیر دارد.	البدبخت
پیری که زن جوان دارد.	الدیوث
آنکه زنش قصه و بس و رامین خواند.	الفوج و الشاخدار
علاج او.	الطلاق
لفظ سه طلاق.	الفرج بعد الشدت
مادر زن.	القرز بالای قوز
خدمتکار کامل.	المرگ و الچنگ
آنکه جماع بسیار داده باشد.	المتهور

المتكبر والمتعبر

المتنم والمتدق

امرد تازه .	والنازك
تازه در کار آمده .	العلق
بارینه .	المسلك
خرگنده (ای) که ریش تراشد .	الجزير
به کمال رسیده .	المضوث
دباب (جمع دبه: ظرف چرمی که در آن روغن ریزند .)	الصلوك
کار بی کاران .	العشيق
عاشق بی سیم .	المفبون
مفلس	المتواضع
وام دار .	الذليل
احتیاج .	موت المعاصر
زروسیم .	قوت الظهور
آنکه خرجش بیش از دخل باشد .	المدبر
بارشریعت .	جبل الاحد

فصل دهم

در حقیقت مردان و زنان

آنکه معشوق بسیار دارد .	الغانون
آنکه اندک دارد .	الكدبانو
آنکه به یك عاشق قانع باشد .	المستور
آنکه جماع به رایگان دهد .	الغازم
آنکه پیرزنی را به جماعی بنوازد .	صاحب الخیر
آنکه غریبان را خواهد .	الفقيره
آنکه از جماع سیر نشود .	الیگم
آنکه از حسرت جماع سوزد .	الاکچی
دست آویز متفکران .	الریش
جماع حلال .	المکرر
مثله .	الزنا
طعامی که زنان از بهر شوهر سازند .	مخ العمار
ساق زن بیگانه .	السففور

اسم بی مسمی *	البکارت
آنکه چشم بهم گذارد و به یاد پسری یا دختری	نفس الجنه
جلق زند .	
بوق حمام .	جار الجنب
جوانی که ریش دمیده باشد .	المعتض
ریش برآمده .	المیت
حالت خوش روئی که ریش بر آید .	الگریستی
مقرب الملوك .	القراد
سعی او و این مختصر به لفظ مشکور ختم شد .	المشکور
« استغفر الله مما جری بقلمی . » (از آنچه بر قلمم	
رفت ، از خدا طلب مغفرت دارم) .	

شکر و سپاس پادشاهی را که به دست مشاطه قدرت ، شعشه جمال
نازکان و نازنینان زریه (فرزندان) بنی آدم را بر آینه محنت زدگان دریای
محبت و مشقت کشیدگان بیداء (بیابان ، فلات) مودت جلوه داد . و تحیات
زاکیات ، نثار غبار خطه یشرب که آرامگاه جانهای باصفاست . یعنی روضه
منور مصطفی و برآل و اولاد آن ذات باصفا باد ! و بعد . دوش آن آینه آفتاب
جهان تاب ، از آه دود آسای عشاق در رنگ ظلمت شب متواری شد و چهره
روزگار از سوز سینه مشتاقان تاری .

بیت

زلف مشکین ، شب به شاه نزدند رقم کفر ، بسر زمانه زدند
در کاشانه با خیال آن جانانه که در سراز سودای اوسری است و در دل
از غوغای او سوزی .

بیت

دلارامی که اصل زندگانیت
دل را جان و جانم را جوانیت
خلوتی داشتیم :

۱۵۶

بیت

خلوتی آن چنان که اندر وی
هیچ مغسوق را نباشد بار
واز وصال آن نازنین به خیالی خرسند شده میگفتم :

بیت

از وصالش تا طمع بیریدم ،
با خیالش وقت خود خوش دیدم .
متحیر نشسته بودم . دل در زلف شکسته او بسته و جان در خم ابروی
اویبوسته . عقل در مشاهده چشم مست و سردر هوای آن بر کف دست .
خلاصه وجود پیش کشی قدش کشیده ، و خرد در لطف پیرهنش همه ندیده ،
خاطر چون طره او مشوش . حال ضمیر چون خال او بر آتش . گاهی از
روی اعتذار می گفتم که :

بیت

زمیهمان خیال تو شر مسارم ، از آنک
جز آب چشم و کباب جگر میبایست !
گاهی از غایت شوق :

بیت

به صد زاری برفتی هوشم از هوش
دل در تاب رفتی ، سینه در جوش
در اننای این گفتگو و غلوا این تکاپو ، دل شفته از آنجا که کمالی صبری
او بود در پیش خیال سجده برد . آنکاه گفتمی : ای نور دینه محبوبان زای
شهریار خوبان ،

۱۵۷

بیت

تو قصه عاشقان همی کم شنوی ،
بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد !
روزگار بست که به دام زلف تو گرفتار و به ناولك غمزه تو فکارم !

بیت

شکسته بسته تراز زلف پر شکست توام ،
خراب حال تر از چشم های مست توام !
در این مدت .

بیت

طرفی ز لب تو بر بنستم ، لیکن
چون زلف تو می زدم سری بر کمری
ای آرزوی جان ،

بیت

آخر نه دل به دل رود ، انصاف من بنده !
چونست من به وصل تو مشتاق و تو ملول ؟
هرگز زمانی ،

بیت

نمی گوئی مرا بیچاره ای هست ،
ز ملک عاقبت آواره ای هست ؟

مصراع

مکن کمر چه توانند ، دلبران نکنند !
گاهی زبان به نصیحت برگشاده میگفت :

بیت

چو دور ، دور رخ تست خامری دریاب !
که بلعجیبی های دهر پیدا نیست .
چون این مکالمه به طول انجامید و این معاتبه (بازخواست) دراز کشید ، بانگش زدم که : ای دل ،

مصراع

سخت گستاخ می روی ، هشدار !
دل بیچاره بازبانی که دانی گفت : ای عبیدزاکانی ،

فهلویه

نی آج ۱ پای روانی دست یاری
یک زمان باز مرا بدو بگذار ،
نی آج بخت بدم امیدواری

مصراع

که خمار من از این نجاست ، همین جاشکنم .
نه با او مجال ستیز

مصراع

چو گدایان خیل سلطانم
نه از سر کوش پای گریز .

مصراع

شهر بند هوای جانانم .

بیت

نه از جورش به داور می توان شد ،

نه از ظلمش به قاضی می توان رفت !

از زاری دل بیچاره ، درودیوار در فریاد آمد . ناگاه طرفی از خانه
ورکنی از کاشانه منشق (شکافته) شد . و از آن انشقاق شخصی روی نمود .

مصراع

شخصی که مینادکسی ، در خوابش .

مصراع دیگر

سرخ و سپید وزرد و کبود و بنفش و لعل

بیت

سر کرد برون و ریش در می آمد

ریشی و چهریشی و چهریشی و چهریش!

گفت : السلام عليك . از هیبت او لرزه بر اندام مستولی شد . در
حالی از جا جستم . گفتم : آیا ابلیسی ، عفرتی ، غولی ، ملك الموتی ؟
به قبض روح من آمده ای ؟ کیستی ؟ بانگ یرمن زد که : هی هی ، مرا
نمیشناسی ؟ مرا ریش الدین ابوالمحاسن گویند . آمده ام تا داد دل بیچاره
تو از محبوب جفاکات بستانم . در زیر لب گفتم : آه ،

بیت

آن را که محاسنش تو باشی ، گوئی که مقابحش چه باشد ؟

گفت : من آنم که خدا مرا در چند جا از قرآن یاد فرموده است . در قصه
آدم گفته : « ریشا ولباس التقوی ذلك خیر » (اساس تجمل ولباس تقوا نیکو
۱۶۰

است) . در قصه موسی گفته : « لا تأخذ بالعبثی ولا برأسی » (ریش و سر مرا مگیر) .
و رسول بر نام من تسبیح فرموده است که : « سبحان الذی زین الرجال باللحی و
والنساء بالذوائب » (منزه است خدائی که مردان را به ریش و زنان را به کیسوان
آراست!) . منشأ و مولدم از بهشت است . فصحای عرب در وصفم گفته اند :
« اللحیة حلیة » (ریش زینت است) . گروهی بر جبرئیل خوانده اند گفته :

شعر

فلما لحي المعشوق طار جماله
فلحیة ریش یطیر به الحسن

(چون معشوق ریش بر آورد ، جمالش ببرد ، ریش پری باشد که
زیبائی بدان پرواز کند!) . ارباب لطف خضرم خوانند و در امثال گویند:

شعر

فوه موه الحیوة ، شاربہ
خضرم یصل الی الظلم

(دهانش آب حیات است و ریشش خضرم ، که به ظلمات داه نمیباید)

بیت

یوسف حسن تو در چاه زنخدان ، جسته جا

خضرم خطت ، بر کنار آب حیوان آمده

قومی مرا به سنبل نسبت کرده اند و گفته اند :

بیت

چو سنبل تو سراز برگ یاسمن برزد ،

غمت به ریختن خونم آستین برزد .

عجیب تر آنکه جماعتی مرا حلاج گویند ، و از زبان من گفته

باشند :

بیت

بندبگم جمله را ، من از سر گویت
تا تو بدانی که من چندمردم حلاج
جمعی مرا به سبزه توصیف نموده اند و گفته اند :

بیت

باغ رخ تو ، بهر تماشاگه جان
گل بود به سبزه نیز آراسته شد .
آن لطیفم که اگر با نازینی نظر لطف گمارم ، صحنه عذارش را به خط
غبار نگارم . چنانکه گفته اند :

بیت

بنده آن خط مشکینم ، که گوئی مورچه
بای مشک آلود بر برگ گل سرین نهاد !
صاحب نظران سر بر خط فرمان او نهند و گویند :

مصراع

بر عارضت افکن که خطی خوش باشد!
و آن قهارم که اگر در محبوبی ، جفاکاری ، عاشق آزادی ، تند خوئی
نظر قهر گمارم ، بدان یک نظر او را در چشم جهانیان رسوا و روسیاه گردانم .
هر پنج روزی در زیر تیغش نشانم . به دست آینه داران بی آبرویش بکنم ،
به بلا سپارم ، پیراهن حسنش در آرم ، زیبائی روز افزونش به رسوائی روز
افزون بدل کنم . کمتر خطاب مردم با او این باشد : تیزم به ریشت ، ریشت
به ... تم . سهل تر سوزنی او را این بیت باشد :

۱۶۲

اگر دو دست تو ، یک هفته برفقا بندد

به هفته دگرت ، ریش تا میان باشد !
رندکان سر محله گویند :

بیت

ریش آوردی و کنده ای میدانم
ور زانکه نکنده ای ، کجا شد ریشت ؟
غلامبارگان در طعن ایشان به طنز گویند :

بیت

هر که را ریش نیست ، چیزی هست
هر که را ریش هست ، چیزی نیست .
هر سخن که با مردم گوید ، در جواب گویند :

مصراع

آن ریش نگر که خواجه دارد !
اورا همه راه شهر قصران نموده گویند :

بیت

مر ترا صد هزار تحفه دهند ،
گر بری سوی شهر ، قصران ریش
قلندران صبوحی زده چون بر او بگذرند ، به گالبا لنگ گویند که : هیبات ،

بیت

آن دعوی خوبی که همی کردی پار ،
انصاف که امسال به ریش آوردی !

۱۶۳

روح پاک شیخ سعدی را در خطاب آرم . تا گوید :

بیت

نو بار برفته (ای) چو آهو ،
وامسال بیامدی چو یوزی .

سعدی خط سبز دوست دارد

نه هر علفی ، جوالدوزی !

رازی ریشا هزار بار بیانه او میریم

باتو حشرمان بنه کوتان سودا بری ؟

چون سخن ریش به درازا کشید گفتم : لاسلم ، مقدمات ممنوع است .

اول اینکه گفتمی : منم ریش الدین ابوالمحاسن . این چه معنی دارد ؟

ریش نه کنیتست نه لقبی . ریش گفتند ریش یعنی ریش . دیگر آنکه گفتمی : صحیفه

عذار ماهرویان ، به خط غبار بنگارم . آن نیز مسلم نیست . زیرا که از

هر عذار که سرزنی ، حسن او از تو در خط شود . دیگر که گفتمی : خدا در

قران از بزرگیم یاد فرموده . بزرگی تو نقص است . چنانکه هر که را ریش

بزرگ است ، خرایی گویند . دیگر گفتمی که : منشأ و مولدم از بهشت است .

آن نیز مسلم نیست . اکنون در رد دلیل تو چند حکایت گویم .

حکایت

۱

یکی را از انبیاء بنی اسرائیل پرسیدند که : چرا ریش روستائیان

بزرگ است و از آن مغولان کم و از آن ختائیان کمتر ؟ گفت : چون آیه ، ان

۱۶۶

علیک لعنتی الی یوم الدین (هر آینه لعنت من تا روز قیامت بر تو باد !) در

حق ابلیس نازل شد ، فرمان آمد که او را از بهشت بیرون کنند . ابلیس از

حضرت عزت درخواست که یک بار دیگر گرد بهشت طواف کند ، آنگاه

بیرون رود . حاجتش روا شد . ابلیس تفرج کنان بهر گوشه (ای) از بهشت

میگذشت . ناگاه چشمش بر مشاهده آدمی آمد . اندیشید که : چون سبب

لعنت من آدم شد هر بدی که بدتر از آن نباشد ، اگر درباره او و فرزندان او

به جای آرم روا باشد . همان بهتر که طوق لعنت ریش در گردن ایشان

تقلید کنم . پس آدم را از بهشت بیرون آورد ، چون فرزندان آدم غلبه شدند ،

ابلیس خود را به صورت یکی از مشایخ فرا نمود و گفت : از بهشت می آمم و

آن طوق یعنی ریش را بسمود که این نعمت بهشت است . برای شما آوردم .

روستائیان با حرص و آرزای آنقدر که از آن نعمت لایق رنج ایشان بود بر بودند .

مغولان که بعد از آن برسیدند ، نصیب ایشان زیاد از آن دو تاره نشد که دارند .

چون آوازه به ختائیان رسید ، روی به خدمت شیخ نهادند و نعمت را به غارت

رفته دیدند . فریاد بر آوردند که : ای شیخ ، ما را هم از این نعمت کلامی !

چندان زنج (چانه) زدند که مردک چاره (ای) جز آن ندانست که دو تار مو

از در . ن خود بپرکند و بر زنج ایشان چسباید . حقیقت این واقعه بر روی

روزگار از هر چیز لایح (آشکار) تر است . ظریفان از این جا گفته اند :

بیت

ریش ار نه زشت بودی ، اندر بهشت بودی
مور و ملخ بخوردی ، گرزان که کشت بودی

۱۶۵

و نیز گفته اند :

بیت

آدم به بهشت بود ، تا امرد بود
چون ریش بر آورد ، برونش کردند!

حکایت

۲

آدم تا در بهشت بود ، ریش نداشت ، ملائکه آنرا سجده کردند .
چون ریش بر آورد ، ملائکه هرگز ریش ندیده بودند ، آغاز ریشخند
کردند . مسکین از انفعال از بهشت بیرون جست و به صحرای دنیا گریخت
و به زحمت گرفتار شد .

بیت

گر ریش را بدی به جهان در فضیلتی ،
اهل بهشت را همه دادی خدای ریش !

حکایت

۳

در زمان پیش ماهروئی بود که صبح جهان افروز ، نامه سعادت از چهره
او برداختی ؛ و شام مشک فام ، از سواد زلف او مایه رنگ و بوساختی . چنانکه
در امثال او گفته اند :

شعر

نظر الصباح الی سفاء جبینه
واللیل فکر فی سواد فروعه
فتنفت و تنفس الصعداء
قتعلبت بمزاجه السوءاء

۱۶۶

(صبح به صفای چهره او نگریست و روشنی گرفت و شب در اندیشه
سیاهی زلفش تیرگی یافت .)

هر دیده در راکه چشم به مشاهده او آمدی ، شیشه جمال و فریفته
غنچ و دلال او گشتی . پیرامن او ، مسکن او از جان مشتاق عشاق .

مصراع

همه جا ، جان بود و مأوی دل !
وصبا را در زوایای کوی او از ترا کم عشاق ، گذارمشکل . او بر حسن
مستعار و جمال ناپایدار خود مغرور ، به هیچ التفات نفرمودی . از هر راه
که بگذشتی ، مردم متحیر در او نگاه کردند و گفتندی :

بیت

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
دلدادگان بر خاک راه او متوطن و او برمسند استغناء متمکن . بعد
از چندگاه که دست حوادث روز و گردش لیل و نهار دود ، ریش از دودمان
حسن او بر آورد و زبان زمان آیه « ثم ردناه اسفل السافلین » (سپس او را
فروترین فروتران گردانیدیم) بر جمال او خواند . هر که از جان در خاک
او می آویخت ، به برکت ریش چون باد از او بگریخت . بیچاره متحیر و
سرگردان و دلریش و بی سامان .

مصراع

ریش آمده ، در شهر گدائی میکرد .

۱۶۷

روزی آیه «تغزمن نشاء و نذل من نشاء» (هر که را خواهی عزیز کنی
و هر که را خواهی ذلیل) ورد زبان ساخته، گردشگر میگشت. یکی از
عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد. از صحبتش بگریخت.
بیچاره بدوید و در دامنش آویخت که: از برای خدا مشکل من بگشا
و دوی دردم بنما! حال چیست که پیش از این هر کس را چشم بر من افتادی،
دین و دل به باد دادی؟ شهری مفتونم بودند و خلقی مجنونم. اکنون هیچ
آفریده (ای) را به طرف من التفاتی نیست. مرا از سبب آن سعادت و موجب
این شقاوت آگاه گردان! عاشق از اورنج بسیار دیده بود و مشقت بی شماری
کشیده. وقت را غنیمت شمرد و از ته دل گفت: ای یار، سبب این فقرت
خلق و دشمن کاهی آن، دو سه تاره موی است که بزرنج داری و بیخ داری!

حکایت

۴

روزی محبوبی مصیبت دیده - یعنی بدیش آمده - در کوچه باغی
میگذاشت. باغبانی را دید که پرچین از خار بر دیوار می نهاد. گفت: پرچین
از بهر چه می نمی؟ گفت: تا کسی بدان در نیاید. گفت: بدین زحمت چه
حاجت، دو تار موی ریش بر طرف باغ بنشان، تا هیچ آفریده پیرامون
آن نگرود!

حکایت

۵

زاهدی به حجاز میرفت. در راه به دبری رسید. شب در دیر بماند.
در آن دیر ترساجه (ای) خدمتکار بود. گفتارش چون دم مسیحا، مرده زنده
۱۶۸

میکرد و رخسارش چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا مینمود. به یک نظر
بدان پسر، دل و دین در باخت.

بیت

دلبر ترسای من، کعبه روحانی است

کعبه و دبر از کجا، این چه مسلمانی است!
با خود اندیشید که: بی شک این جماعت اهل دوزخند! از کرم الهی
و لطف نامتناهی عجب میدارم که چنین صورت موزون و طلعت مطبوع را
چگونه به دوزخ معذب میکرداند! بامدادان، هنگام رحیل زاهد ناچار
با قافله روان گشته میگفت:

بیت

میروم وز حسرت به فقا می نگرم

خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
چون به مکه رسید، چند وقت در آنجا مجاور بماند. در زمان
مجاورت او در مکه، ریش چهره ترساجه را مغیر گردانید.

بیت

ماهش که بر آبدی، فروشد ریشش که بریزدی، بر آمد!

زاهد در مراجعت باز بدان دبر رسید. ترسائی دید بارش بریشان،
زوار میان، کلاه نمدین بر سر، گلیم پشمین در بر خوکان میچرانید. با
اهدتوا سعی کرد. زاهد گفت: این لطف را سابقه نمیشناسم. ترساکفت:
من آن پسرم که آن در خدمت تو بودم. زاهد در حیرت ماند. هانفی آواز
داد که: آری. اول چنین روسیاهشان میکنم، آنگاه به دوزخ میفرستم.

در غنقوان حسن، مرغان بهشتند و در آخر عمر بسکمان دوزخ، باری وجود تو
سر به سر وحشت است و دیدارت موجب نفرت. من این میکشتم و ریش از
خجالت سرخ وزر بر می آمد. ناگاه از روی خشم گفت: تو باری از روی خود
شرم دار.

مصراع

کونیز از این نمذکالاهی دارد!

نمی بینی که بواسطه آنکه بعضی از من با تو همراه هست، محبوب را
بمجانب تو هیچ نظری نیست. و به حکم «الجنسیة علة الضم» (همجنسی موجب
پیوند است) پیوسته میل به جماعتی میکنند که از صحبت ما بی بهره اند. اما به حق
آن خدای که بطلان جمال نازنینان را به دست قدرت ما حوالت فرموده
است که نشینم و آرام نگیرم تا سزای هر يك به قدر ایشان در دامشان نهم.
اگر هزار بار سرم بر بند، بدان التفات ننمایم و اقتدا بدین کنم که گفته اند:

بیت

چو شمع باش در بن ره، که گرسرت بیرند

ز ذوق آن، سردیگر زدوش بتراشی!

اگر هزار بار از بیخیم بر کنند، عاقبت از بیخشان برکنم. این بگفت
و از غضب روی بر تافت. الهی شر ریش از همگنان بدور دار! اکنون ای
عزیز! اگر ریش آن چنین است که من دیدم، و بلا آن بلا که از مشاهده او
کشیدم، هرگز غبار وحشت آن به دامن جمال بی همال (بی مانند) تو مرسد.
که ابدلاباد از بالای آن خلاص نیایی!

۱۷۰

بیت

آن نوع بلا که ریش میخوانندش آن روز مبادا که به روی تو رسد!
و چنانکه در غضب او مشاهده کردم، البته رحمت نخواهد کرد و
دیدم وساعت فساعت شبیخون خواهد آورد. باری در این چند روز که هنوز
در راه است و لشکر پراکنده جمع میکند، فرصت غنیمت دان و خاطر
اصحاب در یاب!

بیت

گاهی به غمزه، خانه جانها خراب کن

گاهی به بوسه، خاطر یاران نگاهدار!



گرتوانی با من بیچاره بر آور نفسی،

که ندارم بجز از لطف تو فریاد رسی

و از جانب رعایت یاران و دلجوئی دوستاران،

مصراع

غافل منشین، نه وقت بازیست.

و من بعد،

بیت

بر خاطر هیچکس، غباری نشان
در یاب که نسخ میشود نامه حسن!

باری از این گفتگو،

حوالت با خدا کردیم و رفتیم

مرادها، نصیحت بود و گفتیم

معنی

۱۷۱

آن سوی چهره عبید زاکانی *

بدبختانه نام عبید زاکانی که یکی از نوایغ بزرگ ایران و وجودی نایک اندازه شیهه نویسنده بزرگ فرانسوی و لمر است، در پیش یک مشت مردم عزل پرست یابی خیر به هرزه درائی و هزالی شهرت پیدا کرده و او را «هجا گو» و «جهنمی» شمرده اند. در صورتیکه در واقع چنین نیست. نه عبید به هجو احدی پرداخته و نه غرض او در مطایبات و رسائل شیرین خود، بردن عرض و آبروی کسی یا تهدید دیگران برای جلب منفعت و استیفاء منظورهای مادی و شخصی بوده است. بلکه او مقصودهای عالینرا از اینها داشته و شاه با همت و نظر بلندش در افاق هائی بالاتر از مد نظر کوتاه بینان معمولی پرواز میکرده است. برای توضیح این نکته شاید تمهید مقدمه ای بی مورد نباشد. در جامعه ای که اکثریت افراد آن تعلیم نیافته و از نعمت رشد اخلاقی نصیبی کافی نداشته باشند و بر اثر توالی فتن و ظلم و جور و غلبه فقر و فاقه، در حال نکبت سر کنند، خواهی نخواهی زمام اداره و اختیار امور ایشان به دست چند تن مردم مقتدر و طرار و خودرأی و خودکام که جز جمع مال و استیفاءی حفظای نفسانی مقصد و منظوری ندارند، می افتد.

این جماعت که در راه وصول به آمال پست خویش مقید به هیچ قید اخلاقی و مرامی هیچگونه فضیلتی نیستند، چون مقتدر و منفذ شده و اختیار جان و مال و عرض و ناموس افراد زیر دست را به استیفاء و غصب به کف آورده اند، هر که را بینند دم از فضایل اخلاقی می زنند یا مردم را به آن راه میخوانند. چون با مذهب مختار ایشان دشمنی و عناد میورزد، از میان بر میدارند و یا به توهین و تحقیرش میپردازند. نتیجه این کیفیت آن میشود که به اندک زمانی اهل فضیلت و تقوی با هجور و بلا اثر میمانند یا از بیم جان و به امید نان،

* عنوان افزوده فراهم کننده کتاب است.

مذهب مختار مقتدرین و منفذین را اختیار می نماید. به این ترتیب به تدریج رقم نسخ بر اخلاقیات و فضایل کشیده میشود و این جمله حکم مذهب منسوخ پیدا میکند. علماء و قضات و عدول و شحنه و حاکم و عس که باید مردم را به راه راست و درست هدایت کنند و آرمین به معروف و ناهیان از منکر باشند، به مذهب مختار امر را سلاطین می گروند و هالناس علی دین ملوکهم، یا به گفته عبید «صدق الامیر» را به کار می بندند و از آن باکی ندارند که کسی زبان به طعن و لعن ایشان بگشاید و راه و روش آنان را خلاف سیره مرضیه گذشتگان بدانند. چه به عقیده این گروه راه درست آن است که اسان را بالفعل و بقوریت به سر منزل مقاصد آتی و به شاهد مطلوب های مادی و نفسانی برسانند. ظلم و بی عدالتی و غصب و شکستن عهد و پیمان و نقض قول و قسم در مذهب این چنین مردم، خود از وسایل کامیابی است. اینکه صلحای قدیم در این راه چمندهی داشته و نقادان آینده در این خصوص چه خواهند گفت، در پیش چشم ایشان وزن و اعتباری ندارد. بلکه پیروان این مذهب در باطن به این گونه احکام و آراء میخندند و ساحبان آنها به سخافت عقل و وهم دوستی و کهنه پرستی متصف میدانند. این مذهب همان است که اروپائیان آن را به نام «ماکیاول» ایتالیائی - تدوین کننده آن در اروپا - مذهب ماکیاولی می خوانند.

در زمانی که مادر یکی از پادشاهان عصر علناً به فسق و فحشاء روزگار میگذارد؛ و زوجه دیگری برای آنکه شوهرش فاسق او را به حبس افکنده، شوهر خود را در ستر خواب به فحیح ترین طرز می کشد؛ و زوجه امیری دیگر به طمع از دواج با پسر شوهر او را به دفع زوج خویش برمی انگیزد؛ و پادشاهی به دست خود، پدر را کور و پادشاه زنا می کند؛ و پادشاه دیگری علناً امرای خود را به ملاقا گفتن زنان خویش و امیدارد و در عشق و درزی نسبت به آنان به غزل سرائی می پردازد؛ و هیچ وزیر ی - گر چه در کتابت و قتل به پایقرشیدالدین فضل الله و پسرش خواجہ غیبات الدین محمد باشد - سر سلامت به گور نمی برد و دیسه و توطئه و برادر کشی و درزی به اعلی درجه میرسد و اکثر شعرا و قضات و علماء نیز برای خوشامد طبقه فسقه فحره که قدرتی یافته اند، افعال ایشان را معین فضیلت و تقوی و بر منهج حق و صواب جلوه میدهند. حال طایفه قلیلی که به این رذایل و فجایع آلوده نشده و عفت ذاتی و مناعت طبع و یاکی فطرت آنان را بر کنار نکاهد داشته، معلوم است که به چه منوال می گذشته و مشاهده آن عالم عجب چگونه ایشان را افسرده و بر آشفته می داشته است.

زاکانی

وجودی نایک
مردم عزل پرست
به و جهنمی
داخته و نه غرض
تهدید دیگران
یا مقصودهای
طرز کوشش
مهرای بر جان
اخلاقی نصیب
نکبت سر کنند
مردم مقتدر
نعمت و منظوری
توالی فتن و ظلم
رشد اخلاقی نصیبی
فضایل اخلاقی
مختار ایشان
تدوین کننده آن
و معاصیان

عموماً حال افسردگی و در آشفتگی چنین مردمی در چنان اوضاع و احوال
 به یکی از دو صورت ظاهر و علنی میشود: یا بر وضع بسندیده گذشته تأسف می خورند
 و بر تبدل آن به وضع ناگوار زمان خود گریه و ندب می کنند، و یا آنکه بر بی خبری
 و حماقت و کوتاهی بینی معاصرین خود می خندند و در همه حرکات و سکنات و باد و بروت
 و تقرضات ایشان به چشم سخریه و استهزاء می نگرند. مخصوصاً وقتی این طیفه
 مردم به عیان می بینند که حاصل چهل سال رنج و غصه ایشان در راه کسب فضایل و
 ترمیم اخلاقیات در جنب ناپرهیز گاری و فساد دیگران هیچ قدر و علمی ندارد و
 هیچکس هنر و کمال آن را حتی به قیمت لقمه نانی که با آن بتوان زنده بود نمی خورد.
 بهمه چیز دنیا و بهمه شئون زندگی انسانی از جمله به کمالات و معنویات آن نیز
 پدید بی اعتباری و کم ثباتی نظر میکنند و همه را باخند و سبک روحی قافی می نمایند.
 اما نباید پنداشت که این خنده نشانه رضا و از سر موافقت است، بلکه خنده ترحم و
 استهزائی است که از سر پای آن حس انتقام خواهی و انتقام جوئی نمایان است.

غیر از مورد جمعی بی خرد و بی خبر که ابلهانه می خندند و خود را به سبکی
 و بی ادبی می شناسانند، در بسیاری موارد دیگر طبیعت برای حفظ ذات و دفاع تن
 و روان از فرسوده شدن در زیر پای درد و غم و سوختن در کوره رنج و الم، انسان را
 خواهی نخواهی به خنده و شوخی و طبعیت و هزل می کشاند. تا حالی وقت او خوش شود
 و دلش بدای او قلیل مدتی از درد غم و اندوه غافل بماند. از مطالعه و رساله دلگشایی
 عبید به خوبی واضح است که در عصر او و چهل پنجاه سال قبل از آن یک عده عقلا و فضلا
 بودند که هر یک هر چند در علم و فضل استاد زمان خویش به شمار می رفته اند، باز
 در مواجهه با اوضاع آن ایام ویر خورد با امرا و مقتدرین عصر، رندی و قلاشی را
 پیشه کرده بوده و به این وسیله به همه کس و همه چیز می خندیده و به زبان طنز و هزل،
 خرابی زمان و فساد مردم را انتقاد می نموده اند. از این طایفه بوده اند: علامه
 بی نظیر قطب الدین شمر ازی و مولانا قاضی عضد الدین ایچی و شاعر معروف
 مجد الدین همگر و شرف الدین دامغانی و شرف الدین درگزینی. این
 جمع رندان که عبید نیز پیرو سیره و تدوین کننده مآثر ایشان است، آنجا که
 دیگران جرئت و جسارت آن را نداشته اند که به حد مقتدرین زمان و اوضاع و احوال

اخلاقی و اجتماعی عصر را انتقاد کنند، بایک لطیفه و مطایبه به زیر کی و خوشی به بیان
 عیب یا جنبه مضحک آنها پرداخته و انصافاً در این هنر نمائی داد بلاغت و استادی داده اند.

قدمتی از افادات علامه شهر
 شادروان عباس اقبال

و تصرف فراهم کنند این کتاب نقطه گذاری بوده و آوردن توضیحات
 لازم در متن و در بین دو ابرو. که شاید خواننده را از زحمت مراجعه به
 حاشیه کتاب خلاص کند.